

دروغ های حقیقی



فخرالدین احمدی سوادکوهی

www.tabarestan.info
تبرستان

نام کتاب: دروغ های حقیقی (مجموعه داستان)

مؤلف: فخرالدین احمدی سوادکوهی

ناشر: مؤلف

سال: دی ۱۳۹۱

فهرست :

۱- رفیق

۲- تولد

۳- دکه

۴- دیوانه ی خیابانی

۵- سهم هر کس

۶- فرار

۷- نان

۸- حوض

۹- او

۱۰- مردی در قهوه خانه

۱۱- پنج شنبه

www.tabarestan.info
تبرستان

انسانی تمام عیار آیا هست
که فرا انسانی اش
شایسته ی هر گونه تقدیمی باشد!

www.tabarestan.info
تبرستان

رفیق

فواد به ساعتش نگاه کرد. ده صبح بود و دل نگران شد از اینکه به ظهر نزدیک می شوند و هنوز جایی مشغول نشد. به بقیه کارگراها نگاه کرد که با وسایل اشان نشسته بودند آنطرفتر، کنار پیاده رو، رو جدول و با هم گپ می زدند. بعضی هاشان تو فکر بودند و سیگار می کشیدند و حدس زد باید یاد آبدی و ولایت افتاده باشند:

- غمت نباشه داش فواد

به خودش آمد. فرمان بود که با دست به شانه هاش زد و فواد آه کشید:

- نه داداش چیزیم نیست... درست می شه

- آگه درست هم نشه کاریش نمی شه کرد. ما نمی تونیم درستش کنیم

مراد همانطور که با تکه چوبی یازی می کرد به فواد نگاه کرد که تو خودش بود:

- داش فواد خیلی مردی

- قربانت برم مرد کجا بود این زمانه

- داش فواد تو این شهر وامانده تو را نداشتیم دیوانه می شدیم

فواد حرفی نزد. مدتی می شد با مراد آشنا شده است. البته به واسطه فرمان. با هم دوست بودند و یک شب آوردش خانه فواد و با هم آشنا شدند و از آن به بعد زیاد دور و بر فواد آفتابی می شد و چند بار پول ازش دستی گرفت و خیلی دیر پس داد و هر چند زیاد ازش خوشش نمی آمد. ولی حس هم ولایتی اجازه نمی داد تو غربت رهایش کند به امان خدا. آنها مجرد بودند و در گاوداری پرتی آلونکی اجاره کردند و شبها با چند نفر دیگر یک جا می ماندند و فواد نه! زن و بچه داشت. بچه ی سه ساله اش دیوار صاف را می رفت بالا و جانش به جان بچه اش آرش بند بود و یکهو یاد چیزی افتاد که نیم خیز شد و آه کشید. یادش افتاد که بچه خس خس می کرد و سرما خورده بود و برای همین قرار بود عصر ببرنش دکتر:

- انگار امروز از کار خبری نیست. ای داد بیداد

- کی خبری بود، که الان باشه! کار از طلا بیشتر می ارزه. بد می گم. نه جان خودم بد می گم!

- نه داداش. راست می‌گی. اما حرف راست تو ببرد کسی می‌خوره!
- فواد به حرف آنها گوش می‌داد و حوصله‌ی حرف زدن نداشت. چه می‌گفت! دردی که همه جا را گرفته است. مثل بیماری مسری. اوایل تو این شهر بنایی و ساخت و ساز خوب بود و یکهو ورق برگشت و همه چیز زیر و رو شد و قیمت‌ها رفت بالا. آنقدر بالا که خیلی‌ها زمینگیر شدند و ساختمان‌ها را نیمه‌کاره رها کردند. خیلی از کارفرماها قدرت پرداخت دستمزد کارگرها را نداشتند و کسی نمی‌داند چطور شد که یکهو همه چیز بهم ریخت! فواد در کارش استاد بود. بنایی خیره بود و آن دو نفر نه! شاگردی می‌کردند و تن به هر کاری می‌دادند. فواد اگر از گرسنگی می‌مرد زیر بار خفت نمی‌رفت. کله شق بود و مغرور. با ناداری سر می‌کرد، ولی اجازه نمی‌داد کمر غرورش خم بشود. این چند ماه کار تق و لق بود. کله‌ی سحر از خانه بیرون می‌زدند تا بوق سگ چشمشان تو خیابان بود تا نیمیسانی ترمز کند و انگار خیر و برکت همه قفل شده بود. فواد گونی وسیله هاش را زیر پاش جابجا کرد:
- طلسم شده لاکردار امروز
- و بعد تف کرد و با پا خاک ریخت روش. فرمان سر تکان داد:
- چه بساطی شده جان تو، هیچ جا ولایت آدم نمی‌شه
- مراد پرید تو حرفش:
- خراب هم بشه. ولایتی که نتونی توش زندگی کنی ببرد سگ هم نمی‌خوره
- بعد تف کرد و فرمان پوزخند زد:
- سگ ولایت شرف داره به غربت .
- چه فایده که گرسنه و درمانده ای تو ولایت!
- از دربدر شدن تو غربت بهتر. اینجا چه می‌کنی! شدی انگشت نمای این و آن. مثل دلک‌ها تو خیابان پرسه می‌زنی.
- فواد به بقیه نگاه کرد که دور هم چمباتمه زده بودند. سی سالی داشت فواد و آن دو از او چندسالی کوچکتر بودند. فواد بلند قد بود و چهارشانه و سبیل‌های پت و پهنی داشت که قیافه اش را مردانه تر می‌کرد. فواد فکر کرد چه اوضاع بی‌ریختی دارند! باز فکر کرد اگر ماشینی بیاید حق تقدم با کدام یک از آنهاست! همه اشان گرفتارند. حتی خودش که باید پسرش را ببرد دکتتر. ولی کسی از درد دیگری خبر ندارد، ولی می‌تواند حدس بزند! کاش می‌شد یکی همه را منظم می‌کرد تا حق کسی ضایع نشود. اما اینجا هر کسی که

زرنگ تر و قیراق تر و چابک تر است خودش را زودتر به ماشین می رساند. روزی هرکس به زرنگی اش بستگی دارد. همیشه همینطور بوده و آیا خواهد بود؟ یاد ولایت افتاد. احساس دلنتگی کرد. قلبش سنگین شده و فشرده می شد. آنجا را رها کرد به امید زندگی بهتر حتی در حد بخور و نمیر. به تهران کوچید. این همه سختی و غربت را تحمل می کرد فقط برای یک لقمه نان. همان یک لقمه نان آنجا هم پیدا می شد. نمی شد! نه! نمی شد که آنجا را با تمام خاطراتش رها کرد و اگر می ماند آنجا باید می افتاد تو کار قاچاق. مثل بقیه که مجبور بودند به این کارها روی بیاورند. او هم از دربدری تو کوه ها بدش می آمد. اگر می افتاد زندان چه بلایی سر زن و بچه اش می آمد! تصور دربدری زن و بچه اش برایش سنگین بود. آرش قد می کشد و شیرین زبان تر می شود و همین برایش یک دنیا ارزش دارد. زنش هم سازگار است و جیکش در نمی آید و با ناداری اش می سازد. همه ی این ها خودش غنیمت بزرگی است که باید قدرش را بداند. همه را می فهمید و به روی خودش و زنش نمی آورد و هر چه باشد مرد است و مردها باید صبورتر و تودارتر باشند تا بنای زندگی استحکام داشته باشد. زن با سر و صدا می سوزد و مرد بی سروصدا. اما هر دو سوختن است و سوختن با متانت و وقار با ارزش تر است. یاد آرش اذیتش می کرد. صبح بد خس خس می کرد و تک سرفه ها بچه را تکان می داد. تب داشت. حتی نا نداشت پلک بزند و به زنش گفته بود دارو گیاهی دم کند و بخورد بچه بدهد تا عصر بیرنش دکتر و الان نزدیک ظهر شده و کاری پیدا نکرد. چه کار کند؟ از کجا بداند! فرمان با دست به شانه هاش زد:

- یک نخ سیگار بده دود کنیم فواد جان کف کردیم اینقدر غم دنیا خوردیم

- کاش دنیا هم غم ما را می خورد

فرمان گفته بود و فواد دست تو جیب کت نخ نماش کرد و از پاکت سیگار، نفری یک نخ

برداشتند و روشن کردند:

- داش فواد خدایی خیلی مردی

- من نوکرتم بس کن، خانه ی مرد کجاست برارم!

- این مدت دست و بال ما را خوب گرفتی باید جبران کنم

فواد دود سیگار را فوت کرد:

- وظیفه است آقا مراد

حرف های مراد خسته اش می کرد و این اولین بار است که با هم کنار خیابان می نشینند و فواد تا بحال بی کار نمانده بود و این بیشتر عذابش می داد. فرمان سر تکان داد و آه کشید:

- خیلی شرمند می تو هستیم داش فواد
- این حرف را نزن. باید به داد هم برسیم و تو این بدبختی نباید دست کسی را ول کنیم تا غرق بشه. مردم باید خودشان به داد خودشان برسند
- ساکت شد و پک عمیقی به سیگار زد و دودش را از دماغ بیرون داد و فرمان را از ته دل دوست داشت و مهربانی را تو چشم ها و کلامش می دید. فرمان نگاهش کرد:
- داش فواد چیزی شده!
- نه! چطور!
- از صبح دمقی، یک جوری شدی! اتفاقی افتاده!
- آرش مریض شده. تو تب می سوخت بچه. جگرم آتش گرفت صبح از خانه بیرون زدم
- فرمان ساکت نگاهش می کرد و خشکش زد و آرش را اندازه دنیا دوست داشت. دید فواد تند تند پلک زد تا قطره اشکش را لای مژه له کند. یک قطره اشک گاهی به اندازه یک سیل رونده کشنده است. آه کشید و سیگار لای دستش دود می کرد:
- ای داد و بیداد. چرا صدات در نیامد! بردیش دکتر!
- نه دست و بالم تنگ بود. گفتم دارو گیاهی به خورد بچه بده تا غروب ببینم چه می شه
- حالا چه کنیم! ای بابا. بچه چرا مریض شد!
- فرمان بلند فحش داد. به همه چیز و همه کس. مراد ته مانده سیگار را زیر پاش له کرد:
- داش فواد ناراحت نباش... ماشین که آمد اول از همه تو برو
- بقیه هم آدم اند
- بیخود. اول تو می ری. من می برمت جلو
- فواد حرفی نزد و فکر کرد از اینکه کسی هست که به فکرش باشد خوشحال بود. آدم در اوج بدبختی نیاز دارد که یک نفر کنارش باشد. حتی اگر آن یک نفر کاری از دستش بر نیاید. مراد ادامه داد:
- آره داش فواد باید محبت تو را جبران کنیم

فواد حرفی نزد و همه ساکت شدند. فرمان سر حرف را دوباره باز کرد:

- ما رفیقم داش فواد. رفاقت یعنی همین

مراد ادامه داد:

- راست می گه ، دنیا بی رفیق مفت هم نمی ارزه

فواد فکر کرد واقعا رفیق یعنی چه! رفیق چقدر غنیمت است! رفیق که پشت آدم باشد، هیچ جا، هیچ وقت ، تنها نمی ماند. فواد به آسمان نگاه کرد. ابری بود و کدر و نشان می داد آسمان قصد باریدن دارد. بعد به طرف سر و صداها نگاه کرد. دستفروش ها جلوتر بساط کرده بودند و داد و هوار می کردند. فواد یک لحظه فکر کرد اگر الان ولایت بود چه کار می کرد! خودش از فکر احمقانه اش خنده اش گرفت . از اینکه اگر کاری می بود این که دربدر و آواره ی تهران نمی شد و خانه و آبادی اش را ترک نمی کرد. فکر کرد یک لقمه نان ، خوردن آن با زن و بچه و با رفیق چقدر لذت بخش است! با سرو صدایی تکان خورد و نیسانی کنار خیابان ترمز کرد و همه چیز بهم ریخت و فواد گونی را برداشت و شنید که فرمان داد زد:

- داش فواد بپر

هر سه نفر مثل فنر از جا پریدند و دویدند طرف نیسان. کارگرها کیپ تا کیپ هم ایستاده بودند و زور می زدند و سرو صدا می کردند:

- هل نده پدرجان

- یواش آقا

- یقه ام را ول کن لامصب

- آقا یواش تر . . . آقا نمی خوام ول کنید

چه همهمه ای شده بود. سر و صدا چنان بالا گرفت که کاسب ها و دستفروش ها و رهگذرها ایستاده بودند و آنها را تماشا می کردند و زیر لب می خندیدند. فواد زور زد و از لای جمعیت خودش را جلوکشید. راه باز کرد و با تمام قدرت خودش را جلوتر کشید. قلبش تند می زد. انگار لای دو فلز آهنی پرس می شد. می شنید که فرمان از پشت داد می زد:

- داش فواد برو جلو. برو داش فواد
او هم زور می زد و جمعیت را می شکافت و پیش می رفت. کسی چنگ به یقه اش زده
بود و می کشید و با یک تکان خودش را از چنگش نجات داد. چند نفری پریده بودند
بالای نیسان و فواد با یک حرکت پرید رو ماشین که داشت راه می افتاد و رفت قشنگ
سوار ماشین بشود و دستش را به طرف یکی از کارگرها دراز کرده بود که یکهو یکی
از پشت چنگ به یقه ی کتش زد:

- ولم کن لاکردار

او را کشید و انداخت پایین، زیر دست و پای بقیه که هياهو می کردند و انگار از بلندی
کوبیده بودندش زمین . کمرش درد گرفت و تیر می کشید. فواد دید طرف خودش را
آویزان نیسان کرده. بلند شد و گونی را برداشت و نفس نفس می زد. فواد ناباورانه دید
مراد آویزان نیسان شده است و شنید که فرمان زیرلب گفته بود:
- ای بی شرف

فواد فکر کرد رفیق چقدر غنیمت است! آنقدر غنیمت که بخاطر رفیقت از یک لقمه نان
روزانه ی خودت و زن و بچه ات بگری. نیسان دور و دورتر می شد.

www.tabarestan.info
تبرستان

تولد

امروز تصمیم گرفت هر بچه ای تو خیابان دید به آنها شیرینی بدهد. یک روز هم آنها خوش باشند و به کجای دنیا بر می خورد! این همه بچه تو خیابانها پلاس هستند و اصلا به کدام یکی از آنها شیرینی بدهد! یکی دوتا هم نیستند. بعد فکر کرد تو مسیر هر بچه ای که دید قبول است. امروز بچه اشان بدنیا آمد. سالم سالم و قیراق و چه ونگی می زد! فرهاد کم مانده بود جلوی آنها آمد برقص و آواز بخواند. البته پرستارها متوجه رفتارش شده بودند. هی قربان صدقه زنش شیرین می رفت. مثل پروانه دور سرش می چرخید و آب میوه به خوردش می داد. دوست داشت لحظه شیر دادن بچه را ببیند. مادر زن و مادر و خواهر خودش هم بودند و مادرش چند بار اشاره کرد کمی سنگین باشد و تابلو بازی در نیابد. اهمیتی نداد. کسی چه می فهمید داشتن بچه چه نعمت بزرگی است! دنیا بدون صدای بچه برهوتی بیش نیست. آنها درکش نمی کردند. بعد از یازده سال انتظار بالاخره خدا دلش به رحم آمد. چقدر این دکتر و آن دکتر رفتند! چقدر نذر و نیاز کردند! یک شب خواب دید که بچه ای تو اتاق می چرخد. جنسیت اش نامعلوم بود. بچه صدایش می کرد و بابا بابا می گفت. دید خانه به باغ بزرگی تبدیل شده بود که تمام پرنده های دنیا تو اتاقشان آواز می خواندند. حتی آبشار هم تو خانه اشان بود. دشتی وسیع و رویایی که بچه ای در آن باغ دنبال پدرش می گشت و او یکهو پرنده شد و بال بال زنان رفت تو دل ابرها گم شد که از خواب پرید. زنش بیدار شد و او هم خوابش را از سیر تا پیاز برایش تعریف کرد. زن لبخند زد:

-دلت خوشه ها! دیگر امیدی نیست که نیست. بگیر بخواب بابا

- به جان خودم هست

- حالا بچه دختر بود یا پسر

- هیچکدام

- یعنی چی!

- یعنی اینکه نفهمیدم

- خیر باشه ، بگیر بخواب خدا آخر عاقبت تو را ختم به خیر کنه

ختم به خیر کرد . خیر از این بهتر و بیشتر که یک بچه سالم به آدم بدهد! الان یک پسر توپلی دارد. اسمش را آرش گذاشت. عاشق آرش بود و کتاب آرش کمانگیر سیلوش کسرای را صد بار خوانده بود و گریه کرد. به زنش گفته بود دوست دارد بچه اش پسر بشود و اگر هم شد اسمش را آرش می گذارد و او هم موافقت کرد. هر دو شخصیت آرش را دوست داشتند. پهلوانی نجیب که مردانه برای میهن خودش می میرد. مرگی آگاهانه و فداکارانه. بوق زد. چند بار پشت سر هم و بعد خودش خندید. از بیمارستان راه افتاد طرف خانه تا مقداری وسیله و لباس برای زن و بچه اش بیاورد و سری هم به خانه بزند. تو بیمارستان یک جا بند نمی شد . احساس می کرد امروز این جاده کش آمده است و راه طولانی تر شده است و برای همین بیشتر گاز می داد. آهنگ شاد گذاشته بود. برخلاف روزهای قبل که از تمام وجودش درد و اندوه می بارید. هر چند دقیقه آه می کشید. امروز نه. شاد شاد بود. شاید هم شادترین مرد شهر. خیابان شلوغ بود و ترافیک هم سنگین. اما امروز اصلا فحش نمی داد به راننده ها و جاده و ماشین ها. می خندید. دوست داشت بوق بزند. بوق. بوق. بوق. بوق. به همه سلام کند. برای همه ی مردم دست تکان بدهد. از ماشین پیاده بشود و به تمام مردم بگوید پدر شده است. یک پدر به پدرهای دنیا اضافه شده است. راستی! کسی آمار تولد بچه های دنیا را دارد! کسی می داند چند نفر تو دنیا پدر هست! کسی خبر دارد چقدر از انسانها آرزوی پدر شدن دارند! دنیا امروز زیبا بود. آنقدر زیبا که آرزو می کرد هیچ وقت نمیرد و لحظه لحظه بزرگ شدن بچه را ببیند. گاز داد و لایی کشید که داد چند تا از ماشین ها را در آورد که بوق می زدند. توجه ای نکرد و خندید. یک روز هوس کرد مثل جوانها جوانی کند! چه اشکالی دارد! نظم اجتماع و قانون طبیعت بهم می خورد یک میانسال رفتار جوانانه ای داشته باشد! صدای ضبط را زیاد کرد. یاد بچه افتاد که قدرت نداشت پلک هاش را باز کند. فقط مک می زد. مک زدن را چه کسی یاد بچه داده است! انسان موجودی اکتسابی است و غریزه چه اندازه در انسان ها هست! دست هاش ، صورتش، کف پاهاش، و اندازه ی خودش ، چقدر کوچک بود! کوچولوی هلو. خنده اش گرفت و با آهنگ ریتم گرفت و سر تکان می داد. پشت چراغ قرمز ایستاد. جلوی جلو بود و بقیه پشت سرش صف کشیده بودند و کسی می داند پدرش شده است! تولد بچه ای برای کسی مهم نیست! راستی! بچه! چرا بچه های خیابانی را ندید! همیشه با دسته گل و فال حافظ و آدامس تو خیابانها می چرخیدند. اما همین امروز وقت خوشی اش پیدایشان نیست. با فرمان ماشین

بازی می کرد و به روبرو زل زده بود. رفت تو فکر که چرا تا بحال توجه ای به آنها نداشته است! همیشه ی خدا آنها را هر کجای شهر می دید و بی تفاوت از کنارشان می گذشت. چقدر هم زیاد شده اند! هر طرف سر می چرخانی بچه الاف تو خیابان می بینی . آینده چه شکلی خواهد شد با بودن این بچه ها! اصلا آینده ای در کار هست! با صدای بوق ماشینی بخودش آمد و چراغ که سبز شد ، یکهو گاز داد و ماشین پرواز کرد و بقیه پشت سرش. راه به راه بوق می زد و می خندید. چند نفر با دست اشاره کردند که کم دارد ! او هم غش غش خندیده بود و صدای ضبط ، تمام ماشین را پر کرده بود. یک آهنگ شاد شاد و اگر دوستان و اطرافیان می دیدنش خشکشان می زد. او کجا و این آهنگ ها و رفتارها کجا! جاده شلوغ بود و باید مراعات می کرد. اما دوست داشت زودتر برگردد بیمارستان بچه را ببیند که دستش تو هوا می چرخید و با چشم های بسته پستان مادرش را مک می زد و شیر می خورد . یک دل سیر ببیند و لذت ببرد و فکر کرد چقدر باید صبر کند تا بچه راه بیفتد و حرف بزند! از ماشین جلویی سبقت گرفت و گاز داد که یکهو ، چیزی خورد به ماشین و صدای ترمز و جیغ بلندی را با هم شنید. ماشین چند بار دور خودش چرخید و محکم خورد به جدول کنار خیابان. سرش محکم چند بار به فرمان ماشین اصابت کرد و یکبار سرش پرت شد طرف شیشه و صدایی از کمرش شنید. خون از سرش راه افتاد . فرمان چنان به دنده هاش خورد که نفس اش بند آمد و احساس کرد قلبش ترکیده. گیج و منگ بود. در ماشین را به زحمت باز کرد و پیاده شد و چشمش به دسته گل های رزی افتاد که وسط خیابان پخش و پلا بود . مردم را می دید که دور دختر بچه ای حلقه زده بودند و خیابان پر از سرو صدا شده بود. دنیا دور سرش می چرخید و تلویزی افتاد زمین و زور زد و چشم هاش را بازتر کرد تا بهتر ببیند. خون از دهنش بیرون زد. دنیا تاریک شده بود و لابد فکر می کرد شاید این همین دختری است که باید شیرینی تولد بچه اش را می داد.

www.tabarestan.info
تبرستان

اواسط تابستان بود و هوا خرما پزان و دم کرده و مردم چاره می داشتند از خانه بیرون نمی زدند و کافی است مردم یک روز ، فقط یک روز در محل کارشان حضور پیدا نکنند، کشور فلج می شود و تمام کارها زنجیروار بهم متصل شده اند. زنجیری که مردم هنوز اهمیت آن را درک نکرده اند. نفس اش بالا نمی آمد. عرق کرده بود. تو این شهر درندشت کجا برود؟ پارک حوصله اش را سر می برد. از اینکه می دید مردم خیلی خونسرد زیر سایه ی درختی نشسته اند و دل می دهند و قلوه می گیرند کفری می شد. بد تشنه اش شد. سه تا آب معدنی خورد و باز کفاف نکرده بود. با پشت دست عرق پیشانی اش را پاک کرد. کیف رو دوشش را جابجا کرد:

- آدمیزاد با هیچ چیزی سازگار نیست! انسان بودن چه بدبختی بزرگیه

راست خیابان را گرفت و راه افتاد. به ساعتش نگاه کرد. دو ساعتی وقت داشت برای کلاس و الان برود دانشگاه چه کار کند؟ همان آدم ها و همان ساختمان و همه چیز مثل همیشه است:

-دانشگاه هم شده سرخر، توش همه چی پیدا می شه

زیر لب گفته بود. مردم از کنارش رد می شدند. سر و صورت همه داد می زد از گرما له له می زنند. بوق ماشین تمام خیابان را پر کرده بود. تو یکی از خیابان ها پیچید تو فرعی . خیابان باریکی که بیشتر رفت و آمد مردم بود تا ماشین. هوس سیگار کرد. ولی نکشید. گلوش خشک شده بود و این موقع سیگار زهره مار آدم می شود. روبرو دکه ای دید که زیر سایه درختی لمیده بود:

-ای بنازمت که ناجی در جهنمی

جلو دکه ، روزنامه و مجله چیده بود. چند نفری ایستاده بودند جلو دکه و به روزنامه ها سرک می کشیدند و چقدر بدش می آمد از این رفتار! اگر خواننده اند چرا نمی خرنند! چرا مردم عادت کرده اند همه چیز را مفت بدست بیاورند! دنبال جوابش نگشت. تصمیم گرفته بود ذهنش را با چیزهای دست و پا گیر پر نکند. جلو دکه رسید و سر جلو برد تا داخل دکه را برانداز کند . صاحب دکه ، پیرمرد نشسته بود رو صندلی و با یکی از مشتری هاش حرفش شده بود. گوش تیز کرد تا بفهمد آنها چه می گویند:

- پدرجان پول دادم بهت حواست نیست به من چه
- الله و اکبر. آقا جان به دین به پیغمبر پول ندادی . ای بابا
- این کارها خوبیت نداره
- آگه خوبیت نداره چرا این کارها را می کنی پسر جان! جای بچه ی منی
- من پول دادم نمی فهمی!
- سن و سالی از من گذشته بابا. برای چندر غاز پول با ریش سفیدم دروغ بگم! این کارها را نکن ، زشته پسر جان
- زشت پیرزنه . من که راضی نیستم
- آگه این پول ناحق بود خرج بیمارستان بشه
- جوان پول را انداخت جلوی پیرمرد و با فحش رفت . به پیرمرد نگاه کرد. موهاش جوگندمی و چهره اش بیشتر از سن و سال نشان می داد. دکه را دور زد و رفت طرف درب دکه و پیرمرد بلند داد زد:

- بی تربیت

جوان رفتنی فحش داد و پیرمرد نشنید و او شنید و به روی خودش نیاورد و اصلا به او چه! رفت جلو:

- سلام عموجان
- سلام بابا
- چه زمانه ای شده. ! مردیکه خجالت نمی کشید!
- می بینی بابا! خدایی می بینی مردم دارن همدیگر را می خورن.

- بی شرف. حالا اینقدر حرص نخور عمو تو این هوا خوب نیست
- حرص نخورم! هه! حرص گوشت تن ما بدبخت بیچاره ها رو ذره ذره داره می خوره بابا. حالا چی می خوای!
- جوان انگار یاد چیزی افتاده باشد من و من کرد و سرش را خاراند:
- یک نوشابه بده کف کردیم قربان دستت
- هوا خیلی گرم شده نه!
- هوا گرم شده! جهنم اینجا شعبه زده به سلامتی
- پیرمرد از تو یخچال کوچک، شیشه نوشابه مشکی بیرون آورد. درش را باز کرد و داد به جوان:
- بخور نوش جاننت

خسرو یک قلوپ از نوشابه خورد و از خنکی اش جگرش حال آمد و آروغ زد:

_ آخیش

پیرمرد به سرو وضعیت نگاه کرد و حدس زد نباید آدم شارلاتانی باشد. چند نفر سیگار خواستند و کارشان را راه انداخت و به جوان نگاه کرد:

- اسمت چیه بابا

- خسرو عموجان

پیرمرد سرتکان داد:

- درس می خوانی؟

- بله عمو. دانشجو هستم

پیرمرد لبخند زد و خسرو فهمید لابد خوشحال شده است. هر وقت از کسی می شنید دانشجو و یا تحصیلکرده است خوشحال می شد و لبخند می زد:

-آی زنده باد .. آی زنده باد بابا

به جوان نگاه می کرد که نوشابه را با ولع تمام می خورد. نوشابه اینقدر سرد بود ، توانست نصف آن را سر بکشد. پیرمرد ادامه داد:

- پس گفתי درس می خوانی!

- بله عمو

- آئی زنده باد . پسر من هم درس می خواند

جوان ابرو بالا و پایین کرد و سر تکان داد:

-جدی! آفرین

-ها بخدا . . . خرجش هم سنگینه. یک ماه حقوق را باید بدی به دانشگاه. درس خواندن هم بدبختی داره

- پس چی عمو! فکر کردی با ماچ مدرک می دن ! الان باید پول بدی نفس بکشی. حالا چی می خوانه عمو

- کامپیوتر. گفتم دکتری بخواند پدرسوخته قبول نکرد و من هم زیاد پایبج بچه نشدم . راستش! دوست داشتم دکتر بشود ، درآمدش هم زیاد است ماشالله. دلش نخواست و من هم زور نگفتم. گفتم درس بخواند آخر عاقبت داشته باشد. نه مثل من سر پیری بیاید کنار خیابان تو دکه بشیند

- خرجت از اینجا در میاد عمو!

- حقوق بازنشستگی دارم ، اما کفاف نمی کنه. دوتا دختر دم بخت و یک پسر دانشجو و امروز زندگی کردن کار حضرت فیله بابا

- آئی گفתי عمو، من هم کامپیوتر می خوانم خیر سرم. این همه درس خواندند کجای دنیا را گرفتند عمو!

- چرا بابا . علم دریاست و تمام نمی شه. هر چه جلوتر بری دریا عمیق تر می شه

- وقتی نتونی از آب دریا استفاده کنی و بخوری و بدردت نخوره چه فایده داره! ها عمو!
بد می گم!

پیرمرد آه کشید و سرش را خاراند. با دستمال عرق سوخته اش را پاک کرد.
خسرو شیشه نوشابه را گذاشت تو جعبه خالی نوشابه و رو کرد به پیرمرد:

- خیلی حال داد عمو
- نوش جاننت بابا
- یکی دیگه هم بده عمو
- بنازم به جوانی ، عطشت زیاد بوده ها!

و بعد خندید و خسرو دندان های زردش را دید. چند دختر آب معدنی خواستند. چند نفر هم سیگار و خسرو به دخترها که از کنارش رد می شدند، چشمک زد و آنها زیر لب فحش دادند و خسرو خندید. پیرمرد متوجه شد و لبخند زد. نوشابه خنک تری از تو یخچال آورد و بازش کرد. داد به خسرو که برو بر نگاهش می کرد:

-بیا باباجان

- یه کیک بزرگ هم بده عمو عروسی بچه ات

- آخ حرف دلم را زدی خدا شاهد. الان هم لب تر کنه آستین بالا می زنم. به جهنم که نداریم. میرم وام می گیرم. می افتم به دست و پای رئیس بانک و بالاخره سر سامانش میدم. اما پدرسوخته نمی خواد دیگه. آی گفتی! نمیرم و بچه هام برند سر خانه و زندگی اشان

بعد دولا شد و از قفسه ، کیک برداشت و داد دستش و او هم معطل نکرد و به کیک گاز زد و یک قلوپ نوشابه خورد. پیرمرد دوست داشت باز باهاش حرف بزند:

-گفتی درس می خوانی ها!

کلافه سر تکان داد:

-بله عمو می خوام بشم مهندس مملکت خیر سرم. فعلا هیچ پوخی نشدم

- ای زنده باد. پسر من هم مهندس می شه. خدا کنه عاقبت به خیر بشه. پدر چی می خواد! والله هیچی. فقط می خواد بچه هاش خوشبخت بشن. همین. درس آدم را از بدبختی نجات می ده

- فعلا که ما رو گرفتار خودش کرده عمو. حسابی ما را انداخته تو قرض و قوله

نوشابه را سر کشید:

- خدا نکنه. دیدی! همین الان دیدی مردیکه چه بازی ای در آورده بود! ای بابا تو روز روشن داشت دروغ می گفت. پول نداده بود ها! چه روزگاری شده. دنیا سر و ته شده بابا

- آره دیدم عمو. زمانه خیلی بد شده عمو جان

- آی زنده باد. همین آقای الدنگ درس می خواند که حقه باز نمی شد!

- مگه هر کی درس بخوانه آدم سالم و درستکاری می شه!

- ها باریکلا، آدم درس خوانده با شخصیت می شه و تو کار حقه بازی و دوز و کلک نمی ره. آی زنده باد که دوتا دوتا چهارتا سرت می شه

خسرو نوشابه را سر کشید. جگرش حال آمده و خنک شده بود. حرف های پیرمرد خسته اش کرده بود. کیف را رو دوشش جابجا کرد و این پا و آن پا کرد و پیرمرد فکر کرد بهش نمی خورد حقه باز باشد و هر چه باشد درس خوانده است. خسرو دست تو جیبش کرد:

-راستی! یک بسته سیگار وینستون سفید هم بده

پیرمرد از قفسه بسته سیگار را داد به خسرو که من من می کرد:

-آخ! راستی!

پیرمرد سر جلو برد و چشم هاش را تنگ کرد و منتظر ماند ببیند چه می خواهد! خسرو به کل دکه نگاهی انداخت و عرق پیشانی اش را با پشت دست پاک کرد :

-یادم رفته بود. یک بسته از آن آدامس ها بده، اوناهاش گوشه ی دکه

پیرمرد خم شد و نشستنی آخ بلندی گفت و به کمرش دست کشید که گاهی تیر می کشید و اذیتش می کرد. بسته آدامس را گرفت و کمر راست کرد و وقتی برگشت کسی نبود. انگار کسی از اول نبودش. خشکش زد. به جعبه نوشابه نگاه کرد و شیشه های خالی سرجایشان بود. آه کشید و سر تکان داد:

-ای بی شرف ، همه حقه باز شدن همه. درس خوانده و نخوانده ... ای بی شرف

یک لحظه یاد پسرش افتاد که نکند او هم اینطوری حقه باز بشود! آه بلندی کشید و عرق صورتش را با دستمال خشک کرد. خسرو تو اولین کوچه پیچید و وسط های کوچه ایستاد تا سیگاری روشن کند:

-بد زمانه ای شده عموجان. گرانی بیداد می کنه و بیکاری و بی پولی و یک جوری باید شکم صاحب مرده را پر کنی. واقعا بد زمانه ای شده

پک به سیگارش زد و راه افتاد طرف دانشگاه که برایش بوی تکرار می داد.

www.tabarestan.info
تبرستان

ديوانه ي خياباني

مثل همیشه خب کرد پشت دیوار کوچه و زل زد به دکه ی روزنامه فروشی که چند نفری ایستاده بودند جلوش و تیتز روزنامه ها را می خواندند. پیاده رو شلوغ بود. مردم رفتی نیم نگاهی به تیتز روزنامه ها می انداختند و رد می شدند و گاهی به هم تنه می زدند. چشم از دکه بر نمی داشت. پلک هم نمی زد. پا برهنه بود و نم باد سردی هم می وزید و او فقط پیراهن پاره پوره تنش بود. شوارش تا زیر زانوهای کثیف اش بود. لبخندی زد و یکهو از جا پرید و دوید طرف دکه و دویندی خورد به دختری و دادش را در آورد و فحش هم داد. چند دختر دیگر از دیدنش جیغ کشیدند. جلو دکه که رسید ، چنگ زد به روزنامه ها و دوید و صبر نکرد ببیند مجله ها را پخش و پلا کرده و باز خورد به دختری و انداختش زمین. دختر جیغ زد و فحش داد. چند نفر که ایستاده بودند ، غش غش خندیدند. صاحب دکه افتاد دنبالش و کجا به گرد پاش می رسید؟ نفس اش به شماره افتاد و خس خس می کرد. ایستاد و بنا کرد به فحش دادن:

- ای تف تو گور پدر پدرسوخته ات . . . آی نفسم . . . آی همه دیوونه شدن . . . دیوونه . بیچاره ام کرد با این دزدی هاش

او هیچی نشنید و چند خیابان را هم رد کرده بود. چند دکه ی دیگر هم کمین کرد و روزنامه هاشان را دزدید و زد به چاک و کلی فحش نثارش کردند که فحش هم بهش نرسید. با یک بغل روزنامه دوید طرف دانشگاه. الاف خیابان دانشگاه بود و شب و روز همین طرفها پرسه می زد و کسی هم کاری به کارش نداشت. البته برای ماندنش خیلی اذیت شد. نگهبان ها یک دل سیر کتکش زدند. پلیس ده بار بردتش و او در رفت و باز برگشت جلو همین دانشگاه و انگار جانش به همین دانشگاه بند بود. هر کجای شهر ولش می کردی دوباره بر می گشت اینجا. تا خود شب پلاس بود و شبها معلوم نبود کدام سوراخی قایم می شد. عشق روزنامه داشت. کیوسک های روزنامه فروشی از دستش عاصی بودند. کز می کرد گوشه دانشگاه و شروع می کرد به ورق زدن روزنامه ها. بیرون دانشگاه می نشست و به دیوار تکیه می داد. درست مثل آدم حسابی ها. ریش و چروک صورتش نشان می داد سن و سالی دارد. قیافه ی تمام دانشجویها را می شناخت . زل می زد به دانشگاه و غش غش می خندید. خسته که می شد روزنامه ورق می زد.

گرسنه اش می شد لای آت و آشغالها چیزی پیدا می کرد و به دندان می کشید. یا بعضی از دانشجویها چیزی بهش می دادند تا بخورد. نفس نفس زنان با یک بغل روزنامه رسید جلو دانشگاه که دید شلوغ است و تمام دانشجویها ریخته اند بیرون و با هم حرف می زنند و گاهی داد و بیداد می کنند. همانجا ایستاد و به دانشجویها نگاه کرد. هوا ابری بود و نشان می داد قصد باریدن دارد. دانشجویها را هل داد که یکی پس گردنی زدش و توجه ای نکرد و رفت نشست سرجاش. پاهاش را جمع کرد و چسباند به سینه اش. چمباتمه نشست و روزنامه ها را باز کرد و داشت ورق می زد که پنج دانشجو ایستادند کنارش. سه تا پسر و دو تا دختر که داشتند سیگار می کشیدند. با هم بگو مگو می کردند. سرش تو روزنامه بود که با داد یکی از دانشجویها سر بالا گرفت و زل زد به آنها که جر و بحث می کردند. بحث اشان بالا گرفته بود. خندید. زبان در آورد و بلندتر خندید. با زبانش صدا در آورد و خندید و هیچکدامشان نخندیدند و فقط یکی گفت:

- خوش بحالت که از مخ تعطیلی. نمی دانی و راحتی

یکی از دخترها رو کرد به بقیه:

- من به مدیریت دانشگاه اعتراض دارم. باید روش تدریس عوض بشه

یکی از پسرها سر تکان داد:

- دانشجویها باید به یک نظر واحد برسند. اینطوری فایده ای نداره. اول باید بفهمند

در همین موقع یکی از دانشجویهای پسر سیگارش را پرت کرد و داد زد:

- من نمی فهمم چرا باید بفهمم؟! وقتی هم فهمیدم چه اتفاق بزرگی می خواد بیفته؟ آنهایی که فهمیدند چه کار کردند؟ چرا لال شدید؟ بفهمیم که عقب بمونیم؟ بفهمیم که چوب بخوریم؟ ها! د بگید عاقبت فهمیدن چیه؟ چیه لعنتی ها! چرا اعتراض کنیم وقتی همه لال می شن وقتی که باید سر حرف هاشان بایستند! چرا بفهمیم!

همه ساکت شدند. زبانشان بند آمده بود. دانشجویهای دیگر از صدای بلندش سر چرخاندند طرفش و نگاهش می کردند که یکهو از جا پرید. روزنامه را پرت کرد و داد زد:

فهمیدن یعنی من . . . ها ها ها . . . بفهمی می شی دیوونه. . . دیوونه ها ها ها . . .
. . . دیوونه . . . دیوونه

غش غش خندید و زبانش را در آورد و نشانسان داد و دوید به طرف خیابان که ماشین
ها پشت چراغ قرمز ایستاده بودند. دانشجوها ناباورانه نگاهش می کردند که تو خیابان
بالا و پائین می پرید و می خندید و نمی دانستند دیوانه روزی دانشجوی همیشه معترض
همین دانشگاه بوده که به این روز افتاده است. هیچکس خبر از این راز نداشت. هیچکس ،
جز خودش.

www.tabarestan.info
تبرستان

www.tabarestan.info
تبرستان

سهم هر کس

برف سبک می بارید. دانه های سفید و پر برآب برف پشت پنجره چرخ می خوردند و این منظره برام همیشه دوست داشتنی است. برف که می بارد دلم هوای قدم زدن می کند. برف سفیدی محض که قاتل چرک و کثافت است. برف که می بارد انگار زمین را با تمام قد و قواره اش کفن کرده اند. سفیدی ای که آدم را نمی ترساند. نشسته بودم بغل شومینه و زل زده بودم به آتش. اتاق گرم بود و جان می داد برای یک خواب راحت. کتاب دستم بود و بیشتر دوست داشتم به آتش نگاه کنم که یکهو چیزی خورد به شیشه و صدا داد. سر چرخاندم. پرنده ی کوچکی بود. نیفتاد زمین و ماند همانجا پشت پنجره و نوک زد به شیشه. باز هم نوک زد. دلم سوخت. باز نوک زد. سریع از تو آشپزخانه یک مشت دانه برداشتم. پنجره را باز کردم. پرنده نترسید. فقط چند قدم رفت عقب تر و نگاهم کرد. من هم. برف را با کف دست کنار زدم و دانه ها را ریختم همانجا. پنجره را بستم تا راحت دانه هاش را بخورد. پرنده آمد جلو و سر خم کرد. نوک زد به دانه ها و همه را خورد. سیر که شد، پر کشید و رفت تو آسمان پر برف گم شد. فردا بغل آتش داستان پرنده ای را می نوشتم که یخ بسته بود و مردم به دیدنش می رفتند و فکر می کنند از یخ درستش کردند که صدائی شنیدم. همان پرنده بود. تعجب کردم از اینکه دوباره برگشت. نوک زد به شیشه. فقط نگاهش کردم. زیر برف بالا و پائین می پرید. این دفعه نه یک مشت، که چند دانه تو کف دستم گرفتم و خالی کردم پشت پنجره. پرنده، نه ترسید، نه چند قدم رفت عقب تر. ماند همانجا و دانه ها را خورد. تمام که شد پر کشید. پس فردا باز پید اش شد. نوک زد به شیشه. از بغل آتش تکان نخوردم. فقط نگاهش می کردم. باز منقار می زد به شیشه. نباید به من عادت کند. من هم همینطور. باید برود تو دل زندگی. مثل بقیه. همه رهگذرند. به رهگذرها نباید دل بست. نیم ساعت ماند و نوک زد به شیشه و خودش پر کشید و رفت. برف می بارید. همه جا سفید پوش شده بود و دوست داشتم قصه ام را ادامه بدهم. فردا و پس فرداهای دیگر شد و نیامد. تا یک هفته بعد که هوای صاف یکهو برفی شد و من کنار آتش نشستم پای قصه ام. همان پرنده یخی که همچنان برای مردم قصه ام جالب بود. درست بعد از یک هفته باز پیداش شد. نشست پشت پنجره و نوک زد به شیشه. باورم نمی شد که خودش باشد. دانه ندادم تا بخورد. نیم ساعت ماند

. رفت و برگشت. چند ربار رفت و آمدش را تکرار کرد و نوک زد به شیشه. اهمیتی ندادم. یکهو شیرجه رفت رو به پائین. بطرف حیاط. سریع رفتم پشت پنجره تا بفهمم کجار رفته است و یا اینکه چه چیزی نظرش را جلب کرده است! دیدمش. نشسته بود تو باغچه، زیر درخت بید مجنون. نوک زد به زمینی که برفی نبود و خاکی بود. چند بار نوک زد و جابجا شد. باز هم نوک زد. دوباره جابجا شد و باز هم نوک زد. آها! گرفتش. این هم سهمی که باید زودتر ها می گرفت. یک کرم خاکی دراز و چاق و چله. به منقار گرفت و سربلند کرد. کرم را بلعید که یکهو چیزی پرید رو پرنده و به دندان کشیدش. گربه سیاه دوید طرف دیوار و نفهمیدم کجا گم شد. از آن روز به بعد پرنده ای نیامد نوک بزند به شیشه و پرنده یخی قصه ام، همچنان برای مردم جالب است.

www.tabarestan.info
تبرستان

www.tabarestan.info
تبرستان

فرار

يك روز بهاري، هوا گرم و دلچسب، پرنده ها مست و آواز خوان، دشت پر از جيك جيك گنجشك، وزش نسيمي خنك، ابرها آزاد تو آسمان مي چرخند. چنين روزي جان مي دهد براي فرار از جهنم دره اي كه بوي مرگ و زوال و تكرر مي دهد. دره اي سراسر شكجه و ريزش بي مورد عمر. يك آن ، يك لحظه ، در يك چشم بهم زدن بالاخره فرار كرد و چقدر از اين بابت خوشحال است! با بار رو دوشش دويد و خودش را قايم كرد پشت تکه سنگ بزرگي. نفسش بند آمده بود. فرار ترس هم دارد. شروع هر كاري توام با ترس و دلهره است. بار پشتش را انداخت زمين. كمرش تير مي كشيده. خسته بود. خسته از كار چند سال روزانه. عرق پيشاني اش را پاك كرد و نفس بلندي كشيده. يادش نمي آيد چنين نفس راحتی كشيده باشد:

- واي پدرم در آمد، لعنتي ها ، جان ما را مي خواهيد مك بزويد؟

هوس كرد برود سروگوشي آب بدهد. پشت تکه سنگ ايستاد و سر ك كشيده. همان دوصف هميشگي را مي ديد. صفي كه تا چشم باز كرد و از خدا تا اينجا عمر گرفت ، همان بود كه هست. دوصف بزرگ و مرتب. يك صف با بار مي رفت و صف ديگر مي رفت تا بار بياورد آنهم از مزرعه اي كه معلوم نبود صاحبش كيست. يعني آنها نمي دانستند و اهميتي براي دانستن هم نمي دادند. فقط فكر تهيه آذوقه اشان بودند. كارشان همين بود. كمر باربرها خم بود. نگاههاي قلچماقي صف را مي پائيدند تا مبادا كسي كم كاري كند. نگاهها دلهره ي باربرها داشتند يا خود بار؟! از غفلت نگاهيان استفاده كرد و زد به چاك. در رفت. هنگام دويدن خيس عرق شده بود. ترس خفه اش كرده بود. ديوانه وار مي دويد. برگشت. شل و ول، ولو شد رو چمن تازه. به تکه پاره هاي آزاد ابر خيره شد:

-آه چه زيباست! زندگي چقدر قشنگ است وقتي آزادي! آه ابر، آسمان ، چرا تا بحال نديده بودمشان!

چند دسته پرنده، بال بال زنان مي رفتند. ذوق كرد و لبخند زد:

- سلام پرنده هاي آزاد ، من هم آزاد شدم آزاد. آزادي را شما كه آزاد هستيد مي فهميديد

دست تکان داد و جوابی نشنید. بلند شد. گرمای آفتاب برایش لذت بخش بود. چشمش به بارش افتاد. با اخم رفت به طرف بار و با لگد زد به بارش:

- لعنتی، همه ی عمر اسیر تو هستیم. یکبار تو اسیر ما باش

سر بلند کرد و زل زد به بی انتهای دشت، به کوههای دور دست که نوکشان سفید بود:

- آهای . . . سلام زندگی . . . من آمدم

اشک تو چشمش حلقه زد. بغض کرد و دوباره برای دشت وسیع و کوه های سر به فلک کشیده دست تکان داد. باورش نمی شد که برای همیشه آزاد است. رفت قدم بردارد که یکهو سایه ی درشتی پهن شد رو سرش. سایه از جایش کنده شد و رفت. مورچه ی جوان، کنار بارش، دانه ی گندم افتاده بود. پای درشت رفت، بی آنکه آسیبی به بارها ، با بار رو دوش اشان برساند و له اشان کند. درست مثل مورچه ی جوان که دستش به طرف دانه ی گندم دراز مانده بود.

www.tabarestan.info
تبرستان

www.tabarestan.info
تبرستان

نان

حال و روز خوبی ندارم و یک روز دیدی زدم زخم را ناکار کردم ها! برگردم خر گردم. آن روی سگم بالا بیاید دیگر اوایلا و خانه می شود صحرای کربلا. زنیکه ی دیوانه دلش خوش است . به جان خودم می ترسم کار دستش بدهم. می زخم شل و پلش می کنم. اعصاب درستی ندارم. پاش را کرده تو یک کفش برو سرکار. کدام قبرستانی بروم! کار کجا گیر می آید! نشسته خانه و به خیالش کار ریخته همه جا و التماس کارگر می کنند. برو خاک برسرت کنند. لعنت بر شیطان پدرسوخته. حقش بود می زدم تو گوشش. نکبت الدوله. حالا کجا بروم! پیش اوس ممد بروم که خدا رفتگانش را غریق رحمت بفرماید. مدتی سرم پیشش گرم بود و دستم را گرفت و اوضاع بد نبود. الان نمی دانم مشغول شده است یا نه! دل دل می کنم تنها نرفته باشد جایی. یا کس دیگری را با خودش نبرده باشد! ولی ! اگر رفته باشد چه؟ چه خاکی بریزم رو سرم تو این هیرو ویر؟ کدام گوری بروم و در کجا را بزخم ؟ این همه در را که زدم ، به رویم باز شد؟ چه بدبخت بیچاره ای شدم ! آدم اینقدر کم شانس و کم بخت و اقبال! خیابان پر از مردم و دست فروش ها است که هوار می کشند. چه خبرتان است. ای بابا. جهنم که امشب شب یلداست. بچه ها با سر و وضع بی ریخت تر از خیابان ، می لولند تو آدم ها. بچه ها چه از جان خیابان می خواهند! خانه و زندگی و صاحب ندارند! آخ دلم. پدرسوخته ها اینجا جای دنبال بازی است! بد زد به پهلوهام .مردم قرابانشان بروم دستشان به نان نمی رسند جوجه کشی راه انداخته اند. آدم هرچه پیش تر می رود تو جمع ، بیش تر احساس تنهایی می کند. باد سردی می وزد. خراب شده هوا سوز دارد سر ظهری. ظهر که نشده ، ساعت باید ده باشد. این ساعت بگو مردم و بچه ها چه می خواهند! با هزار زحمت از لای مردم رد می شوم و می رسم به همان جای همیشگی که اوس ممد می شیند. پدر بیمارز جای دیگری گیر نیارود! زیر پل ، جلوی آن همه آدم ! این چه بدبختی است! از دور می بینمش. بعله. شاخ و شمشاد نشسته سر جای همیشگی . خیابان امروز شلوغ شده و چه می دانم می گویند شب یلدا ست. جهنم که یلداست. برای ما که فرقی نمی کند!

-سلام اوس ممد !

سریع برمی گردد و تا نگاهم می کند قیافه اش بر می گردد و انگار منتظر کسی بود .
لبخند می زند:

- آ آ ... سلام برادرم ، دیوانه خان. پیدات نیست! کجایی؟

همیشه مرا به این اسم صدا می کند و نمی دانم چرا و ازش نپرسیدم. می شینم کنارش روی جدول پیاده رو و زل می ززم تو چشمه‌اش :

-دارم به هر دری می ززم ولی نمی شه ... نمی دونم چرا !

-ها ! هنوزم سرگردانی؟

-بله اوس ممد .

چند ماه پیش دیدمش . همین جا . زیر پل عابر پیاده . آمده بودم پی کار . ززم این شیطان بزرگ مرا وادار کرد کنار خیابان بروم تا کاری پیدا کنم و گفته بود از کار در بروم آبرو حیثت مرا می برد و گه خورد. از طرفی حقیقت امر اینکه ترسیدم. عقل درست و حسابی هم ندارد و دیوانه بازی هاش آبروبر است. خیابان پر بود از کارگر . با وسیله هاشان چمباتمه زده بودند دور هم ، مثل بوته هایی شده بودند که می مانند زیر تیغ آفتاب . قاطی آن ها نشدم . روم نمی شد. کز کردم یه گوشه و آب می رفتم از نگاه مردمی که رد می شدند از جلوم. سرخ می شدم. خداخدا می کردم زودتر شب بشود و بتیم توی خانه ی جهنمی ام. با صدای ترمز ماشین همه یک هو حلقه می زدند دورش. من نه ! مثل یک تکه چوب خشک می ماندم سرجام و جنب نمی خوردم . بروبر نگاه شان می کردم . چه طوری از سر و کول ماشین می رفتند بالا. همدیگر را می کشیدند و به زور خودشان را می تپاندند توی ماشین. رفته بودم تو خودم که دستی نشست رو دوشم :

-برای کار آمدی جوان ؟

هول شدم، قلبم تندتند می زد و سرخ شدم و سر تکان دادم و مرا چه به این کارها! من خیر سرم شاعر م و ززم می گوید شعر آب و نان نمی شود و به جهنم که نمی شود:

بله! ... بله آقا

سر و صورتش یکدست سفید بود که تجربه اش را داد می زد . حتی دستای قاچ قاچ شده اش . قدش به شکل کمان درآمده بود. دست کشید به سبیل پرپشتش .

-با این کم رویی آمدی پی کار! آدم کم رو لقمه ی گریگ ها می شه . شیر باش.
خورنت جوان .

کلاه لبه دارش را چرخاند دور سرش و سینه کفتری اش را جلو داد و روبه من داد زد:

-نعمت روی زمین قسمت ، پرویان است

خون دل می خورد آن کس که حیایی دارد

با صدای خفه ای خواندش و انگار که از ته چاه بالا می آمد. یکماهی با هم کار کردیم و چقدر چسبید. البته کار بنایی سنگین است ولی اخلاقتش مرا جذب کرده بود. شوخ طبع و تا دلت بخواد شعر از بر است و حکایت ها و می داند و مرد صفت است و کارمان که تمام شد ، گفته بود هر وقت بیکار شدی بیا پیش خودم و الان هم خبرمرگم آمدم :

-چته اوس ممد... انگار حالت خوب نیست ... بریم دکتر؟

دست می کشد به ابروهای کلفتش و یک وری نگاهم می کند:

-باز حرف مفت زدی! ... من دیگه یه پام لبه گوره... دکترم اون بالاست... انگار اونم فراموشم کرده قربانش برم

-اوس ممد! چرا نمی شینی خونه استراحت کنی! تو دیگه ...

تشر می زند و می پرد تو حرفم که چرتم پاره می شود واصلا اینطوری نبود و امروز چه اش شده!:

-بشینم که چی بشه؟ خرجم سنگینه ... دست و بالم نمی چرخه ... سربرج عروسی دخترمه . اصلا کار مرد نشستن نیست بچه جان . مرد یک جا نمی شینه

بعد دست کرد تو جیب کتتش و حلقه ای درآورد و نشانم داد:

-برای دخترم خریدم. قشنگه یا نه!

-عالیه اوس ممد. مبارکش باشه

-سلامت باشی. پس خوبه!

-حتما خوشحال می شه

-خدا کنه

سرفه ای بلندش می کند و محکم می زندش زمین. کبود می شود و هول می شوم و خیز برمی دارم طرفش و با دست به شانه هاش چنگ می زنم:

-اوس ممد ... حالت ...

-نترس بابا ... سگ جونم .

می لرزد . مایع کم رنگی را تف می کند زمین و با پا خاک را می ریزد روش . حلقه را تو جیب کتتش می گذارد. صدای مردمی که از روی پله های پل رد می شوند کلافه ام می کند. صدای بوق ماشین ها بدتر . یقه ی کت پر کلاغی اش را بالا می کشد و حدس می زنم سرد شده و شالم را دور گردنش می پیچم و هر چه گفت و لش کن اهمیتی ندادم و با آستین آویزان کت ، لبش را پاک می کند و ادامه می دهد :

-ما تمام شدیم و کار هنوز مانده ... تمامی نداره لاکردار. دنیا روز به روز تازه تر می شه و به جاش ما می پوسیم... ببین نان چه می کنه با آدم ! تمام عمر اسیرشیم. فکر و ذکرمان شده نان ... نان ... نان ..

صدای خس خس سینه اش مثل سوهان روح را خراش می دهد. خیره می شود تو چشمام و نمی دانم چه حرف های نگفته ای خوابیده توش و چرا اینطور نگاهم می کند:

-بدترین درد مرد چیه؟ هان؟ می دانی؟

چرا این سؤال را می پرسد ازم؟ امروز چه اش شده؟

-نه ! نمی دانی ... هنوز جوانی

-خوب تو بگو اوس ممد

سرش را دوباره بالا می گرد و با غیظ نگاهم می کند . دلم می لرزد. انگار دارد رو سرم هوار می کشد و چشم های مرد گاهی بزرگترین فریاد درد است. حتی از فریاد سکوت هم شکننده تر است:

-بدترین درد مرد اینه که هر شب دست خالی بره جلو چشم زن و بچه هاش که منتظرن با دست پر ببیننش. می خواد بترکه آن موقع، نه ! تو هنوز نمی فهمی . منو بگو با دیوانه دارم درد و دل می کنم.

سرفه می کند و خلط دهنش را تف می کند بیرون و با پا خاک می ریزد روش:

-بازم روزنامه داری ! بخوانش برام !

با انگشت ترک خورده ، تیتر بزرگ صفحه ی اول را نشانم می دهد:

-چه درشت نوشته! حتماً مهمه! بخوانش ببینم چه گفته !

لبخند می زخم . کاش می توانست بخواند. دوست دارم بیش تر حرف بزند برام. می خوانمش :

جشن نیکوکاری

هموطنان ، با شرکت در این جشن باشکوه و تقسیم محبت تان ، لبخندی بر روی لب های ترکیده ی فقرا برویانید ... هم دلی از هم زیونی بهتره

داد می زند نخوانش و نمی خوانم و اخم هاش می رود تو هم و چیزی می گوید زیر لب که نمی فهمم . یک هو بلند می شود و وسیله هاش را می گذارد پیشم .

-می رم نماز ... مواظب وسیله هام باش گم و گور نشن ... یک عمر خرج یک خانواده را داده همین چند قلم جنس دیوانه نشی باز بذاری دربری ها ! حلقه گفתי خوب بود!

-خیالت راحت اوس ممد من انجام برو بیا. حلقه هم حرف نداشت جان خودم. مبارکش باشه

- سلامت باشی

خمیده و سرفه کنان راه می افتد طرف مسجد . کت پر کلاغی اش بیشتر شبیه جنازه ای است که شانه هاش آن را تشبیح می کنند. مثل قطره ای فرو می افتد تو سیل جمعیت و گم می شود از جلو چشمهام. اذان دارد به آخر هاش می رسد:

حی علی الفلاح ... حی علی الفلاح

*

هوا سردتر شده و سوز بدی دارد. من که سگ لرز می زنم. هوا تاریک شده و نورافکن ها تک و توک روشن می شوند. خدا نابودت کند زن که مرا اینجوری اسیر خیابانها نمی کردی و نکبت می نشست پای شعرهام و حال می کردی . من خر برای توی الاغ شعر بخوانم! ای خاک بر سر من کنند با این زن گرفتتم. اوس ممد اعصابم را بهم ریخته است و نمی دانم چه اش شده. دمق است و از ظهر تا به حال هیچ حرفی رد و بدل نشد بین ما. فقط گفت کسی فرار است بیاید دنبالش برای کار که نیامد. هنوز هم نمی دانم چه اش شده؟ مثل روزهای قبلش نیست . زیر چشمی نگاهش می کنم که شده عینهو زرد چوبه . یواش دستش را می گیرم ، داغ داغ است و نمی دانم چرا دلشوره گرفته ام:

-می ریم دکتر اوس ممد؟

سرش را تا بلند می کند ، مژه های خیس اش را به هم می زند . قطره اشکی لای مژه هایش له می شود ، یعنی گریه می کرد؟ اشک مرد دل آدم را بدجوری می لرزاند. هیچ

چیز در زندگی فاجعه آمیزتر از اشک مرد نیست. اصلاً همه وجود آدم را محکم می‌تکاند:

-میر بابا جان. اینقدر حرف مفت نزن! دکترم اون بالا است. فراموش کرده ... بالاخره یادش می‌آد. پس گفתי حلقه قشنگ بود!

- عالی بود. سلیقه ی خوبی داری. مبارکه. به سلامتی

- سلامت باشی. بره سراغ زندگی خودش و خوشبخت بشه

حلقه عقد دخترش را نشانم داد و دوباره تو کت زهوار در رفته اش گذاشت. از ظهر تا الان صد بار نشانم داد. امروز خریده خودش و گفته بود آخر ماه عقد دخترش است. صداش می‌لرزد و تپش و دستش. دیگر شور و حال اول را ندارد. یک هو چیزی چنگ می‌زند به دلم و فشار می‌دهد. بغض وسط گلوم جا خوش می‌کند. نفسم راحت بالا نمی‌آید. سرفه اش دوباره بلند می‌شود که امانش را برده. دوباره مایعی را تف می‌کند بیرون، سرش را فرو می‌کند لای زانوهایش و مچاله می‌شود تو خودش. اوس ممد با آن همه سرزندگی اش، با تمام شوخ طبعی و روحیه اش، امروز غم عالم تو دلش خانه دارد! نمی‌دانم به دخترش فکر می‌کند، یا به یارویی که قول داده بود به دیدنش می‌آید! یاد چیزی می‌افتم:

- اوس ممد امشب شب یلداست ها!

-چرا نیامد؟ گفت می‌آم! پس کو؟ همه دروغ می‌گن لاکردارها

- به جهنم که نیامد. پاشو برو خانه اوس ممد. تا خانه راه داری داری ها!

سر تکان می‌هد و به من زل می‌زند:

-تو چرا نمی‌ری خانه بابا! نکنه باز با زنت دعوا کردی

-دیگه روانی ام کرده اوس ممد

-اونم حق داره بابا. زندگی اش روبراه می شه دیگه غر نمی زنه. پاشو برو بابا

-شما برید من هم می رم

-چیزی خریدی برای امشب!

دلم می ریزد و بغض می کنم و سرم را خم می کنم و با سر اشاره می کنم که خریدم و مطمئنم که او هم فهمیده دروغ می گویم. یکهو دنیا را روی سرم خراب کرد. باز خانه من نزدیک است. نیم ساعت هم کمتر می رسم به خانه و اوس ممد باید به شهرک دورتری برود:

-گفتی حلقه قشنگ بود!

- آره اوس ممد. بجان خودم ببینه خوشش میاد. مبارکش باشه

-سلامت باشی. خدا عاقبت به خیرش کنه

حلقه را کمی نگاه می کند و دوباره تو جیب کت اش می گذارد. هوا سردتر شده و تا الان ده بار رفتم مسجد دستشویی. به اوس ممد نگاه می کنم که تو جیب اش دنبال چیزی می گردد. مشت دستش را طرفم دراز می کند:

-بگیر بابا امشب دست خالی نرو خانه

برق از چمشام می پرد و هیچ وقت اینقدر خجالت نکشیده بودم و دستش را پس می زنم:

-نه اوس ممد. دارم. قربانت برم. ممنونم

- بگیر بچه جان بگیر بابا. خوب نیست مرد دست خالی خانه بره. آنهم امشب

مکت می کنم که بد نگاه می کند که یعنی باید قبول کنم و حرف تو حرف بزرگترها نیاروم و خودش پول را تو جیب کاپشنم می گذارد:

-ممنون اوس ممد. خیلی مردی اوس ممد

- لال بمیر. پاشو برو به خانه زندگی ات برس شب شده بابا. من نیم ساعت دیگه می رم خانه

انگار یاد چیزی افتاده باشد دوباره تکرار کرد:

-پس گفتمی حلقه عقدش قشنگ بود دیوانه خان!

-حرف نداشت اوس ممد. به سلامتی. مبارکش باشه

- سلامت باشی. همه خوشبخت بشن بابا. همه. برو خانه اینقدر حرف مفت نزن

دیگر نمی توانم تحمل کنم. دلم فشرده می شود. غصه چنگ به گلوم زده و رهایم نمی کند. بلند می شوم تا بروم به جایی که صدای دردی به گوشم نخورد. بوی دردی نیچد تو دماغم. ولی مگر می شود؟ از زمین و زمان درد می بارد رو سر آدم و شاید هم فرار است تا آدم هست، درد هم پشت بندش باشد!

-من دیگه می رم اوس ممد... تو هم برو اوس ممد حلقه را نشان دختری بده خوشحال می شه

-اره میرم. پدرسوخته ی بابا خوشحال می شه. پس قشنگ بود!

صدرد

فردا زودتر بیا بچه جان

-باشه اوس ممد

-خانه اینقدر کل کل نکن با زن و بچه هات

-باشه اوس ممد

-مرض و باشه دیوانه

چراغ های جلوی مغازه ها زهر سیاهی را می شکنند و می ریزند رو سر مردم که در خیابان سرازیر شده اند. خیابان کیپ کیپ است. همه آمده اند برای خرید. دست تو جیم می کنم. پنجاه هزار تومان به من داد. بغض رهایم نمی کند. تو این ناداری و بی اعتمادی او به من اعتماد کرد. این شب سفره ام را خالی نگذاشته است. زود خرید می کنم و دست سنگین شده است و کمی خوشحالم از اینکه دست خالی خانه نمی روم. هندوانه سنگین است. خرد خرد خرید کرده ام. با بدبختی به خانه می رسم و آرش تا مرا می بیند ذوق می کند و بالا و پایین می پرد و سرو صداش اذیتم می کند. زخم دهنش تا بناگوش باز شده است و مرده شور خنده اش را بیرند:

-نکن بابا بذار بیام تو. این ها را بگیر زن

- نکن مامان . بدش من. چه عجب دست خالی نیامدی خانه

- بگیر اینقدر زر زر نکن با این حرف زدن هات

دهانتش را باز می کند تا سرو صدا کند که حرفی نمی زخم. دل شوره بدی دارم و دلم یک جا بند نمی شود و قیافه و سرفه های اوس ممد جلو چشم هام است:

-کجا می ری!

-قبرستون. به تو چه!

-بابا من بیام!

-نه بابا. بیرون سرد. زود بر می گردم

-خیر سرت زود برگرد

پله ها را یک دوتا می پرم و دلشوره امانم را برده است. چطور می توانم فراموش اش کنم وقتی تو این شب ، دستم را و سفره ام را خالی نگذاشت! حالش خوب نبود. با افکار

بی در و پیکرم ور می روم و تو خیابان به سختی راه می روم. تندتر می روم. مردم و دستفروشها راه را بند آورده اند. چه می خواهید تو این هوای سرد! به جهنم که شب یلداست. ای بابا. می رسم و از دور پل عابر پیاده را می بینم که شلوغ شده است. قیامت شده و آمبولانس و پلیس آنجاست و آنها آنجا چه کار می کنند! نکند . . . ! تنم می لرزد و می ترسم قدم بردارم. یکهو پا تند می کنم و از دور می بینم که کسی را داخل آمبولانس می گذارند. داد می زنم:

-اوس ممد

گریه ام می گیرد و گونی وسیله هاش را می بینم که تو خاک، زیر پل کنار روزنامه مچاله شده ، افتاده است . از دور می بینم می بینم که می گذارنش تو برانکارت و می بینم از دستش حلقه ی عقد دخترش از دستش می افتد زمین می گذارنش تو آمبولانس و می دوم و داد می زنم:

-اوس ممد . . اوس ممد . . صبر کنین اوس ممد

یکی خم می شود و حلقه را در دست می گیرد. به دور و برش نگاه می کند و تا برسم می دود تو مردم گم و گور می شود. آمبولانس زوزه کشان می رود و مردم پراکنده می شوند و من مانده ام دنبال اوس ممد بدوم یا حلقه ی بخت دخترش! کنار گونی وسیله هاش می شینم و می زنم زیر گریه و داد می زنم:

-اوس ممد . . چرا . . چرا

گریه می کنم و جز این کاری از دستم بر نمی آید. داد می کشم و صدای اذان که دارد به آخر هاش می رسد، تمام شهر را پر می کند:

...حی علی خیر العمل ... حی علی خیر العمل

www.tabarestan.info
تبرستان

حوض

نشسته بود رو ایوان و سیگار می کشید و خیره ی حوض وسط حیاط شده بود و همیشه می نشنید همین جا و یک ریز به حوض نگاه می کند که زیر درخت انجیر قرار گرفته است. اینقدر نگاه می کند به حوض که شاید حوض خسته بشود ولی او خم به ابرو نمی آورد و تا خود شب رو ایوان می ماند و بعدش می رود تو اتاق دراز می کشد و اینقدر سیگار دود می کند تا خودش خسته می شود و از حال می رود و تمام اتاق و سر و تنش بوی سیگار می دهد. چه بشود کسی به او سری بزند یا برای نسخه پيچاندن به او سر می زند. حوض لعنتی که آتش به سرنوشت اش زد و تمام زندگی اش را سوزاند. پلک هم نمی زد و سعی می کرد کمتر پلک بزند تا بیشتر و بهتر حوض را تماشا کند. به این وضع عادت کرده است. حوض لعنتی نحس که به نظرش نباید اینجا قرار می گرفت و باید همان موقع که پزشکی اش را گرفت و آمد محل، کلک این حوض لعنتی را می کند که مثل زگیل نافرم و ناجوری به تن حیاط چسبیده بود و اینقدر فس فس کرد که آخر کار دستش داد و به دلش افتاده بود این حوض لعنتی بوی خون می دهد. اما فکرش را نمی کرد که روزگاری روی سرخودش آوار بشود و بماند همانجا زیر آوار و دیگر قدرت بلند شدن نداشته باشد. هر که او را ببیند می فهمد زودتر از سن و سالش نشان می دهد و شکسته شده است و چین و چروک صورتش را خودش حس می کند. ریش اش بلند شده و همیشه از ریش بدش می آمد و برای همین صورتش را شش تیغه می کرد و مرتب بود. الان دیگر نه. برایش مهم نیست. هیچ چیزی مهم نیست و اصلا توجه ای به خودش و سرو وضع اش ندارد و چقدر بد است مردی تمام امیدش را یکباره و یک جا از دست بدهد و دیگر چیزی برای از دست دادن نداشته باشد و بدتر از همه اینکه در زندگی به مرحله ای برسد که هیچ رویایی نیز نداشته باشد. این بیشتر شبیه این است که وسط جهنم بشنید و عذابش را تماشا کند و رویایی برای بهتر شدن وجود نداشته باشد. رویا گاهی مثل روزنه ای می ماند که کورسو نوری از آن بیرون می زند و دل طرف را خوش می کند که شاید بهتر شد! همین (شاید) آدم را به تکاپو و تلاش وا می دارد و تلاش هم یعنی امید. اما او! حوض لعنتی همچنان پرآب بود و جلبک های سبز کنارهای

حوض را گرفته بودند و آب کثیف بود و نشان می داد سالیان سال است که عوض نشده است و نخواست عوض کند که بوی خون خودش را می داد:

-سلام دکتر

سر بلند کرد و دیدتش که یکی از همسایه ها تو کوچه ایستاده و به هم نگاه کردند. دست بلند کرد و خاکستر سیگار ریخت رو پاهاش و اهمیتی نداد و رو ایوان پر از خاکستر سیگار و فیلتر سیگار بود. حوصله ی حرف زدن نداشت. با کسی گپ نمی زد و همه دیگر به این رفتار عادت کرده بودند و رفتنی یک آه برایش می کشیدند که او نمی شنید که دیگران هم ناراحت حال و روزش هستند و به فرض اینکه بفهمد چه توفیری می کند؟ زندگی اش بر می گردد! مرد سری تکان داد و راهش را گرفت و در کوچه گم شد. تمام آن روزها یادش هست. وجب به وجب آن و هزار بار هم بیشتر خاطراتش را ورق زد و مرور شد. کاش آن روز حرف زنش را گوش می کرد. یاد زنش افتاد. شیرین. هر دو متخصص گوارش بودند و کار و بار و زندگی اشان خوب بود. جان گرفته بودند و اسم و رسمی در کرده بودند. تنها دردشان این بود بچه دار نمی شدند و خانمش تنبلی تخمدان حاد داشت و قدرت پذیرش و پرورش نطفه را نداشت و این بزرگترین درد و مشکل اشان بود. ده سال آزرگار گذشت و آن دو حسرت بچه داشتند. شیرین چند بار گفته بود ولس کند و برود تا بیشتر از این از کس و کارش حرف نشنود و او هم عصبانی شد و داد و هوار کرد و یقه شیرین را محکم چسبیده بود و او هم وحشت کرد وقتی آنطوری دیده بودتش و تا بحال ندیده بود اینطوری بشود:

- دیگه نمی خوام چیزی در این مورد بشنوم. هیچی

- ولم کن فرهاد چی کار می کنی

- دیگه از این حرف ها نمی زنی، فهمیدی! هر کس گفت غلط کرد! زندگی من بخودم ربط داره نه به دیگران

- خوب خوب معذرت می خوام. آروم باش

این شد که دیگر شیرین حرفی از طلاق و بچه نزد و فرهاد هم چیزی به روش نیاورد و شیرین چقدر نذر و نیاز کرد! مادر شیرین با شیرین تمام امامزاده ها دخیل بستند. مشهد رفتند و فرهاد اعتقادی به این قضایا نداشت ولی مانع او نمی شد و هیچ وقت به اعتقادات کسی بی حرمتی نکرد و دلیلی برای بی حرمتی دیگران نمی دید و در نظرش بی حرمتی کار بزرگی نیست و هر ابله ای می تواند چنین رفتاری داشته باشد و عاقل ترین آدم کسی است که هیچ وقت به هیچ کس بی حرمتی نکند. سیگار دیگری روشن کرد و پیک عمیقی زد و دودش را به طرف حوض فوت کرد که روزی هزار بار به آن فحش می دهد:

-سلام دکتر

سر بلند کرد و دید یکی از همسایه ها با زن و بچه اش تو حیاط ایستاده اند. حیاطی که سالیان سال جارو و داس نخورده است و پر از گزنه و علف شده است. سر تکان داد و اشاره کرد بیایند بالا و آنها رو ایوان چهار زانو نشستند:

-سلام علیکم

-سلام

-چی شده!

- دستم به دامنت دکتر جان. بچه تو تب داره می سوزه. عرق می کنه و دست و پاهاش درد می کنه

فرهاد به پیشانی بچه دست زد. داغ داغ بود و لباسش خیس عرق بود. بچه لاغر بود و نا داشت و پوست و استخوان شده بود. می شناختش و بارها دیده بود که دنبال گاو مردم می کرد و از آن موقع تا حالا خیلی ضعیف و زرد و زار شده بود:

- باید ببریش شهر

- چیزی شده دکتر جان!

- تب مالت گرفته

-دفترچه اش کجاست!

زن دفترچه را از زیر چادرش بیرون آورد و داد به دکتر و او هم رفت تو اتاق و برای بیمارستان وشت که اورژانسی بعلت بیماری تب مالت بستری بشود ومهر کرد و داد به آنها:

- الان ببریدش
- خدا رفتگانت را بیمارزد

دکتر فقط سر تکان داد و آنها رفتند و می شنید که زن و مرد با هم دعواشان شده بود و هر کدام تقصیر را به گردن دیگری می انداخت و فکر کرد آیا برای اتفاقی که برای خودشان افتاده مقصر چه کسی است؟ خودش! زنش! خواهرش! خدا! تقصیر که است و یقه ی چه کسی را بچسبید و عریده بکشد و بگوید چرا؟ چرا باید چنین می شد! یک استکان چای ریخت و دوباره نشست رو ایوان و تکیه داد به پشتی ترکمنی که از قدیم اینجا بوده و روزگاری پدرش تکیه می داد و امروز او و چقدر دلش برای پدر ومادرش تنگ شده است! لابد آنها هم از داغ ، دق مرگ شدند. سیگار نیمه تمام را پرت کرد تو حیاط که پر از فیلتر سیگار شده بود. سیگار دیگری روشن کرد و هوا خوب بود و نم باد خنکی می وزید. صدای بچه ها را شنید که دنبال هم می کردند. به کوچه ی پر سر و صدا نگاه کرد. گاوای ماغ کشید و سگی از دور پارس می کرد. دو تا از بچه ها دنبال اردک و مرغ افتاده بودند و غش غش می خندیدند و از اینکه کوچه پر از صدای بچه ها بود ، خوشحال شد. آه عمیق و بلندی کشید. هر کس بود می فهمید که این آه از یک قلب سوخته بیرون آمده است. دلی که در آتش می سوزد. تو ذهنش حساب و کتاب کرد که آرش الان می باید هم سن و سال آنها می بود و اگر می بود زندگی اش سرپا بود و کمرش اینطوری نمی شکست و داغ تو دلش نمی ماند و داغ بچه سخت ترین داغ هاست که تا ابد می ماند. زنش رهايش نمی کرد به امان خدا و برای همیشه رفت و ترکش کرد و آخرین دیدارشان تو فرودگاه یادش هست. آخرین نگاه از یک زن دلشکسته. هر روز آن را مرور می کند. تو فرودگاه از هم جدا شدند. هر دو گریه می کردند و آن همه مردم معنای اشکش را نمی فهمیدند و این روزها کسی از درد کسی خبر ندارد. حتی نزدیکتر کس و کار آدم. فقط دستی برای هم تکان دادند و هیچ وقت خبری ازش نشده است. با رفتنش فرهاد هم زندگی اش را، تمام موقعیت شغلی و مالی را رها کرد و تحمل یک دقیقه ماندن در آن خانه را نداشت که تمام خاطراتش بود و هر کجا

که نگاه می کرد آرش را می دید که با لباس مرد عنکبوتی بالا و پایین می پرید و غش غش می خندید و دیدن خنده ی کودک زیباترین لحظه در زندگی است. تمام دار و ندارش را فروخت و آمد آبادی اشان که خودش هم اندازه ی شهر بود. بیماران آنجا را ویزیت می کرد و با همان چندرغاز پول بسنده می کرد و میلیاردها تومان پول بدون دلخوشی هیچ ارزشی ندارد. بیمارستان شهر مدتی کار کرد و دیگر حوصله رفت و آمد نداشت. با علی رغم حس مسئولیت پذیری و تعهد پزشکی و اخلاق و انسانی، پزشکی را عملاً کنار گذاشت و به همان چند تا بیمار آبادی اکتفا می کرد. دل و دماغ هیچ کاری را نداشت. همان خانه پدري ماند. خواهرش پری هم ازدواج کرد و رفته بود شهر و برادرش هم رفت تو نظام و بندرعباس خدمت می کرد. او تنها ماند و شب و روز منتظر مرگ است. مرگ هم در زندگی غنیمت است. البته بزرگ ها و ریش سفیدهای شهر و آبادی باهاش حرف زدند و قربان صدقه اش رفتند که از خر شیطان بیاید پایین و به زندگی برسد و گفته بودند با مرگش کسی دنیا به آخر نمی رسد. آدم باید امید داشته باشد. امید، همان چیزی که او نداشت و دیگر تمایلی برای داشتن اش نشان نمی داد:

-آرش بدو بیا

- آدمم

صدا از کوچه آمد. یکه خورد. نیم خیز شد تا به کوچه نگاه کند و دوباره ناامید نشست. دوباره، ناگهانی فرو ریخت. ته دلش خالی شد. آرش خودش نبود و تمام آرش های دنیا جمع بشوند، آرش خود آدم نمی شود. روزهای آخر یادش آمد که تعطیلات آمده بودند مازندران تا به پدر و مادرش هم سری بزند و هم آب و هوایی عوض کنند. آرش لباس مرد عنکبوتی تنش کرده بود و تو ماشین اینقدر شیرین زبانی می کرد که زن و شوهر مجبور می شدند هر نیم ساعت بوس اش کنند. آرش گل سرسبد همه بود. چه تو فک و فامیل ها، چه تو آبادی، چه تو همسایه ها. هم خوشگل بود و هم شیرین زبان. شب رسیده بودند آبادی و بیشتر محلی ها شب نشینی آنجا آمده بودند و آنها که رفتند مستی رضا پدر فرهاد گفته بود اسپند دود کنند بچه چشم می خورد و فرهاد خندیده بود و به این خرافات اهمیتی نمی داد. ولی حرفی نزد و شیرین معنی خنده اش را فهمیده بود که لبخند زد. فردا دم ظهر تشسته بود رو ایوان و همین جایی که الان نشسته است. سیگار می کشید و به آرش

نگاه می کرد که با لباس مرد عنکبوتی از در دیوار بالا می رفت و مادرش هی قربان صدقه اش می رفت:

-قند عسل، خوشگل پسر، ننه فدات بشه

آرش می خندید و زبان در می آورد. شیرین و مادر فرهاد، ماهپاره تو باغ سبزی می چیدند. آرش کف دستش را به طرف پدرش می گرفت که مثلا تار عنکبوت پرتاب می کند. خودش را به دیوار طویله می کوبید و بعد به پدرش نگاه کرد و خندید و فرهاد هم لبخند زد. لبخندهای محبت آمیز و سرشار از عشق پدر را بچه هرگز نمی فهمد. هیچ وقت و شاید هم زمانی بفهمد که خیلی خیلی دیر شده باشد:

-آرش مواظب باش مامان می افتی

- باشه

پری از خانه بیرون آمد و آرش را بغل کرد:

-ناناز عمه ، خوشگل عمه

-من را دماغی کردی . . بزنم تو را کشته بکنم!

پری زد زیر خنده و آرش خودش را لوس کرد:

-من مرد عنکبوتم می زنم شما را کشته می کنم

همه خندیدند. آرش یک جا بند نمی شد. پدرش ظهر از سر زمین برگشته بود و دستش پلاستیکی پر از خوراکی بود که آرش چشمش به خوراکی ها افتاد ، دوید طرفش:

-سلام بابا بزرگ. همه را برای من خریدی قورت بدم!

مشتی رضا خم شد و صورتش را چندبار بوسید و آخیش گفت. آرش بوس اش کرد و پلاستیک را گرفت و داد زد:

من بابا بزرگ را کشته نمی‌کنم. من بابا بزرگ دوستم. آیلین بابابزرگ

همه خندیدند و فرهاد می‌دید پدرش چقدر شکسته شده است! پیر شده و آرام شده و آرام از دستش می‌رود. عمری کارگری کرد و الان حاضر است خرج اش را بدهد و فقط بخورد و بخوابد ولی او قبول نمی‌کند و با کار بزرگ شده است. بدون کار کردن تلف می‌شود و بارها که جوان بود از دهن پدرش شنیده بود که ارزش مرد به استقامتش است. مرد باید کار کند تا مقاوم تر بشود. آه کشید. ناهار همه دور سفره نشستند و فرهاد این سنت قشنگ را دوست داشت. از اینکه سفره ای پهن است و همه ی اهالی خانواده در کمال ادب کنار سفره می‌نشینند و به اندازه ی سهم اشان می‌خورند. یادش آمد یک روز که جوان بود لُج کرد رو ایوان غذا بخورد که پدرش محکم خواباند تو گوشش و هنوز سنگینی دستش را احساس می‌کند. تصویر اینقدر بر اش زنده شد که آرام به صورتش دست کشید و کسی متوجه نشد چرا این کار را کرد. انگار همین دروز بود. او بغض کرده و ناباورانه به پدرش نگاه می‌کرد که یکپارچه آتش شده بود و او فقط جرات کرد بپرسد چرا باید رو سفره غذا بخورد! که پدر عریده کشید: بچه باید روی سفره ی پدرش غذا بخوره. فهمیدی! بچه روی سفره ی پدرش مرد می‌شه، فهمیدی؟ از آن روز به بعد کنار سفره نشست و این سنت را حالا باید به آرش انتقال بدهد و به او بفهماند سفره و با هم نشستن، حرمت دارد. در برابر حرمت های زندگی باید فروتن بود و نباید عصیانگری کرد که دور از اخلاق انسانی است. به سیگار پک زد و دودش را فوت کرد و به حوض وسط حیاط که جلبک های سبز آنجا جا خوش کرده بودند، نگاه کرد. برگ های درخت انجیر و خود انجیر حوض را پر کرده بودند. آب حوض نشان می‌داد بوی کهنگی می‌دهد و برای فرهاد بوی خون. فرهاد فکر کرد کاش شیرین دست به دامن امامزاده ها نمی‌شد و اینقدر نذر و نیاز نمی‌کرد که بچه دار بشوند و اگر بچه ای نمی‌بود این روزگارش نمی‌شد. باز فکر کرد خدا چرا به آنها چنین هدیه ای داده که زود از آنها پس گرفت! این چه هدیه دانی بود! این نهایت بی‌رحمی و بی‌انصافی نیست؟ هم شیرین را از دست داد، هم زندگی اش را، هم آرش را و زندگی رو سرش آوار شده و حالا مانده زیر آوار و رمق بیرون آمدن ندارد و شب و روز منتظر است مرگ بیاید و به تمام سختی ها و دردش خاتمه بدهد. آن روز که فهمید شیرین حامله است منگ شده بود و خشکش زد تو بیمارستان و پرستارها هول کرده بودند که اتفاقی افتاده است. بعد از چند دقیقه زد پیر خنده و داد کشید و گفت می‌خواهد بابا بشود. به عالم و آدم زنگ زده بود. قربان صدقه زنش می‌رفت و مقوی ترین میوه ها و غذاها را بر اش می‌خرید و شیرین هم بیشتر ناز می‌کرد و عشوه می‌آمد و چرا زنها اینقدر از قربان صدقه رفتن لذت می‌برند! فرهاد پروانه ای پر انرژی شده بود که دور سر شیرین می‌چرخید و کاش همه ی

اینها یک خواب می بود. هزار بار این جمله را زیر لب گفته بود. کابوس خواب به اندازه ی کابوس زندگی ترسناک نیست. برای فرهاد جالب اینجا بود که زن و شوهر هر دو خواب دیده بودند که یکی گفته بود اسم بچه اشان آرش است. آرش سالم بدنیا آمد و شب ها فرهاد بیدار می نشست و زیر نور چراغ خواب به چهره معصومانه اش نگاه می کرد و لبخند می زد. یا شیر خوردنش را تماشا می کرد و لذت می برد و در کار خلقت مانده بود که این چه نظم و نظامی دقیق است! شام مفصلی داده بود و به کلیه پرسنل بیمارستان شیرینی تر و تازه ای داد. دنیا و زندگی به کامشان بود و آرش قد می کشید و فرهاد عاشق تر و شیفته تر می شد و بدون آرش یک لحظه نمی توانست تحمل کند:

-سلام دکتر! چطوری!

بخودش آمد و به کوچه نگاه کرد. یکی از مردهای آبادی بود. دست بلند کرد و سری تکان داد و او هم می دانست نباید پرچانگی کند که دکتر حوصله ی شنیدن ندارد. دستی تکان داد و رفت. دکتر جای را سر کشید و به حوض نگاه کرد که پر از جلبک بود و بوی کهنگی می داد و برای او فقط بوی خون می داد. لعنتی را باید قبل ها خراب می کرد. از حوض بدش می آمد. همیشه از حوض می ترسید. اما نمی دانست چرا. فقط از بودنش عذاب می کشید و او را می ترساند. حتی درخت انجیر لعنتی. سگی از دور پارس کرد و آرام گرفت. صدای بچه ها می آمد و چند نفر بلند بلند با هم حرف می زدند و از محصول بد و بی آبی و کفر نعمت صحبت می کردند. از صدای بچه ها فهمید با هم دعوا کردند و حدس زد اگر آرش الان می بود با آنها سرو شاخ می شد و با هم دعوا می کردند و او باید می رفت همه را دعوا می کرد که دیگر با هم دعوا نکنند. اگر می بود خیلی اتفاق ها می افتاد که بخشی از خاطراتش می شدند. کاش آن روز حرف شیرین را گوش می کرد و آرش را با خودش می بردند. تلفن و تماس نحس. خانه بودند که یکی زنگ زد و شیرین از تو حیاط وقتی صورت فرهاد را دید حدس زد باید اتفاقی افتاده باشد:

-چی شده فرهاد

-بدو لباس تنت کن بریم ،بدو زن

-چی شده آخه

- بدو خانم دکتر. بحث نکن

این را داد زده بود. شیرین سریع لباس تنش کرد و تو اتاق به فرهاد نگاه کرد:

-چی شده! جون به لبم کردی

-هیس! کسی نفهمه. عمو تصادف کرده

- چی؟ کی؟ کجا!

- نمی دونم. زود باش بریم بیمارستان

تو حیاط که آمدند شیرین آرش را صدا کرد:

-آرش بدوبیا مامان

آرش با پری تو باغ بودند:

- بله مامان
- بدو بیا
- چیکار به بچه داری!
- مگه نمی بریمش!
- کجا ببریمش مگه میریم شهر بازی خانم
- چی شده داداش!
- هیچی
- دلم شور می زنه فرهاد
- خانم دکتر بریم لطفا
- کجا می رید زن داداش. چییزی شده!
- هیچ جا پری جان. میریم شهر برمی گردیم. مراقب آرش باش تو رو خدا
- خیالت راحت باشه، اتفاقی که نیفتاده
- نه بابا. مراقبش هستی پری جان! دلم شور می زنه
- خودش هم به پری نگاه کرد:

- مراقب باش طرف درخت انجیر نره
- مراقبش هستم نگران نباشید

خم شد و آرش را بوسید و بعد دوید طرف پدرش و فرهاد خم شد صورتش را بوسید و آرش دوید طرف حوض و دست تکان داد و ته دل فرهاد خالی شد و هیچ وقت این حالت نشده بود. حس بدی بهش دست داد و برای آخرین بار به آرش نگاه کرد. به چشم های عسلی و موهای گندمی اش که ریخته بود تو صورتش. یکساعت بعد رسیدند بیمارستان و دست و پای عموش شکسته بود. با نیشان کار می کرد و همین یک عمو را داشت که اندازه ی پدرش دوستش داشت. پسر عموهاش آمدند. تمام مدت که رانندگی می کرد آرش جلوی چشمهاش بود. شیرین هی لب می گزید و چند بار گفته بود دلشوره گرفته او کاش آرش را با خودشان می آوردند و بی قرار بود. اشک صورتش را پاک کرد و به طرف حوض تف پرت کرد. حوض لعنتی نحس تمام زندگی اش را نابود کرد و همان موقع که پزشکی اش را رفت باید حوض را خراب می کرد که مثل زگیل به حیاط چسبیده بود. کاش به حرف شیرین گوش کرده بود و آرش را با خودشان می بردند. اصلاً بودن آرش به کجای دنیا بر می خورد! جای کسی را تنگ کرده بود که خدا این غنچه ی زیبا را یکهو و ناگافل از باغچه ی زندگی اش چید! پس چرا این بچه را داد که تو چهار سالگی ازش پس گرفت؟ بیمارستان بود که یکی زنگ زد و شماره ناشناس بود و هر که بود صداش می لرزید و گفته بود زودتر خودش را به آبادی برساند و حال پدرش زیاد خوب نیست و دلشوره ی آدمی بیهوده نیست و باید دلشوره های زندگی را جدی گرفت. نفهمید کی به جاده زده و تصور مرگ پدرش بر اش وحشتناک بود. البته در عالم پزشکی این چیزها دیگر عادی می شود. البته نه برای عزیزترین کس و کار آدم. شیرین وقتی فهمید پدر فرهاد حالش بد شده، احساس بدتری بهش دست داد و فکر کرد پدرش نمی تواند باشد. دلش گواه بدتر می داد. حرفی نزد و هر دو ساکت بودند و فرهاد چشمش به جاده بود که تخت گاز می رفت و شیرین به دشت و درخت ها نگاه می کرد که مثل برق از کنار شیشه می گذشتند. هیچ حرفی نمی زدند و یک نفس سینه کش کوه را بالا می رفتند تا برسند به آبادی. گرد و خاک زیادی بلند شده بود و وقتی رسیدند آبادی فرهاد شنید زنها جیغ می کشند از لابه لای جیغ زنها جیغ مادرش را شناخت. بند دلش پاره شد. شیرین دست و پاش می لرزید و هر دو جاده خاکی را سر بالایی دویدند و آنجا ماشین رو نبود. صدای داد و گریه و ضجه و مویه نزدیکتر و

واضح تر می شد و دم در خانه اشان کیپ تا کیپ آدم ایستاده بود و یکی از مردها داد زد:

-دکتر آمد

- ای کم بخت و اقبال هی. مادرت بمیره

یکی از زنها داد زد:

- دکتر جان مادرت بمیره بدبخت شدی

فرهاد بغض کرد. پاهاش شل شده بود و شیرین بدتر از او می لرزید و هاج و واج به مردم نگاه می کرد که زیر لب حرف می زدند و او چیزی نمی شنید و فقط می دید مثل ماهی دهانشان را باز و بسته می کنند. دو نفر جلو آمدند و دست فرهاد را گرفتند:

- دکتر جان حالت خوبه!

شیرین دست فرهاد را گرفت که یخ کرده بود. جلو رفتند و راه باز کردند و فرهاد دید پدرش نشسته رو پله ها و صورتش را لای کف دست هاش قایم کرده و شانیه هاش از هق هق تکان می خورد. مادرش به صورتش می زند و پری جیغ می کشد و سر را چسبانده به خاک و تکان تکان می خورد و دنیا بر سر فرهاد خراب شد و فقط گفت آرش و افتاد و رو زمین نشست تا یکی گفت دکتر تسلیت او بغض اش را ول کرد و های های گریه می کرد و شیرین یکهو جیغ زد و زنها گرفتنش که خودش را می زد و چنگ به موهایش می کشید:

-آرش. آرش جان . آرش من کو. آرش مامان . فرهاد آرش من کو آرش

فرهاد داد کشید:

-آرش . . . بابا

همه به گریه افتادند. آرش را برده بودند تو اتاق. یک بلندش کرد تا ببرش پیش آرش و هنوز نمی دانست چی شده! رفت تو اتاق و دید چادر سیاهی رو بچه پهن کردند و چقدر از این تصویر می ترسید! چادر را کنار زد و دید آرش قشنگ خوابیده و لباس مرد عنکبوتی تنش خیس خیس است و تازه فهمیده چه اتفاقی افتاده. یکی گفته بود درخت انجیر را بالا رفته بود و افتاده بود تو حوض و پری حواس اش

نبود و تو باغ سبزی می چید. تصویر جان دادن آرش جلو چشمش بود و هنوز هم هست و به حوض نگاه می کرد. به حوض لعنتی که بوی خون آرش می داد. فرهاد گفته بود با همان لباس مرد عنکبوتی دفنش کنند. وقت دفن آرش قیامتی شده بود. تمام دوستاش از تهران و بیمارستان آمده بودند و انگار دنیای یکی از شیرین ترنی فرزنداناش را از دست داده بود. شیرین روز خاک دراز کشیده بود و خانواده اش حریفش نمی شدند و پری از شرمندگی سر بالا نمی گرفت و این را فرهاد به خوبی می دید و هنوز آنگاه پر از شرمندگی جلو چشمش هست. فرهاد به حوض خیره شده بود و بغض اش ترکید. به یاد آرش، پدر و مادرش، شیرین و به یاد تمام وسعت درد و اندوهش بغض چندین ساله اش بالاخره منفجر شد و زد زیر گریه و شانه هاش از هق هق می لرزید و سیگار از دستش افتاد و به حوض نگاه می کرد که تمام زندگی اش را نابود کرد و حوضی که باید زودتر از اینها خرابش می کرد و چشم از حوض بر نمی داشت و گریه می کرد.

www.tabarestan.info
تبرستان

www.tabarestan.info
تبرستان

او

به او ، که می آمد ، نگاه کرد. سلانه سلانه پله ها را پایین می آمد و سرش لای شانته های لاغرش فرو رفته بود و سیگار لای دستش دود می کرد و از دور همه ی اینها را می دید و واضح بود که چقدر پیر شده است و آخر عاقبت زندگی همین است! هیچی به هیچی! کلاغ ها قار قار می کردند و پارک شلوغ بود. بیشتر زوج های جوان بودند که دست در دست هم قدم می زدند و تک و توکی هم تنها بودند و به جایی خیره شده بودند. اما با تمام این اوصاف پارک بیشتر شبیه کهنه قبرستانی بود که ارواح در آن بی هیچ کلام و صدایی ، قدم می زدند. هوا سرد بود و باد سوز داشت و برگهای درختهای پارک ، گرگر می ریختند که باد پارک را جارو می کشید و تو این هوا دلش یک خواب گرم می خواست ، نه اینکه با او قرار ملاقات بگذارد و اصلا چرا باید قرار می گذاشت؟ نمی دانست. انگار چیزی مثل خوره می خوردنش و این شد که باهاش تماس گرفت و قرار ملاقات گذاشت و آمدنی قسم خورده بود این آخرین دیدارشان باشد تا خود قیامت. اما دلیل قانع کننده ای برای این دیدار نداشت. اگر خسرو بفهمد چه؟ یا بر حسب اتفاق به اینجا بیاید و آنها را با هم ببیند! دلشوره گرفت. نشسته بود رو نمیکت، بالای پارک که از دور به همه جا اشراف دارد و او رو هر پله ی کمی مکث می کرد و می دید آه می کشد و سرش را تکان می داد و پک به سیگار می زد. باد دود سیگار را با خودش می کشید و می برد تو برگها و بعد همه را یک جا جارو می کشید. دوست داشت یکبار دیگر صورتش را ببیند و یا خیره ی چشم های عسلی اش بشود. اما سرش پایین بود. دلش گرفت و غصه دار شد. باز هم نمی دانست چرا. فکر کرد چه کار می کرد؟ تا کی به همان وضعیت ادامه می داد؟ برای این کار خودش را ملامت نمی کند. نباید که کاری که می خواهد بکند. هر کس حق دارد برای سرنوشتش تصمیم بگیرد و هر طور که می خواهد زندگی کند. حتی ازدواج هم دلیل نمی شود که همدیگر را در غل و زنجیر نگه داشت و حتی دوست نداشت سنت های دست و پا گیر مانع رسیدن خوشبختی فردی بشود. حداقل برای خودش. با او بودن زندگی نبود، مصیبت بود. درد بود. کوفت بود. با او بودن یک روز خوش نداشتن بود. تا آنجا که یادش می آید یک روز خوش نداشتند و همیشه جنگ و دعوا بود. او هم شاعر بود و بقول خودش اهل دل بود و ولی دل به زن و زندگی نمی داد و مرده شور دلی را ببرند که اهل زندگی نباشد و فقط نکیتی باشد. تمام زندگی اش فقط کتاب بود و بس. یا با شعرا و نویسندگان ها می گشت یا اینکه سرش تو کتاب بود و گاه گذاری تو روزنامه ها چیز می نوشت و با چندر غاز پول که گیرش می

آمد ، هیچ یک از زخم زندگی را درمان نمی کرد. همه چیز از یک شب شروع شد. شبی که برای خودش معجزه بود و برای او شوم. البته از دهان خودش چیزی و کلامی نشنید ، ولی حدس می زد که چنین تصویری از آن شب داشته باشد. عصر خانه را گرد گیری می کرد و موسیقی بی کلام گذاشته بود و صدایش را زیاد کرد و اصلاً متوجه نشد که او به خانه آمده است. صدای موسیقی که یکهو قطع شد متوجه حضورش در خانه شد. به طرف اتاق که دوید او را دید که نشسته و تکیه داده به پشتی و دو دستی به سرش چسبیده و حدس زد باید از کلک های روزانه اش باشد که پیشاپیش خودش را تبرئه کند برای یک جرو بحث طولانی و در تبرئه کردن استاد شده بود. ولی حرفی نزد. با علی رغم بیزاری اش سکوت کرد و دلش سوخت. مرد برای دروغ گفتن به زن و بچه اش باید به اوج خفت و فاجعه سقوط کرده باشد که از راستگویی پرهیز می کند. البته گاهی پیش می آید که زن از راستگویی مرد سوء استفاده می کند برای استثمار مرد که این هم نهایت بی رحمی و بی انصافی است:

-چیزی می خوری بیارم!

او بی آنکه سرش را بلند کند ، با دست اشاره کرد نه و با اینحال رفت آشپزخانه برایش جای داغ آورد و از بوی دارچین ، او سر بلند کرد و زیر لب گفته بود : مرسی و خودش را به نشین زد . او ، چای جلوی خودش را هورت کشید:

-امشب شام دعوتیم

-باز کجا؟ باز هم بازی های شاعرانه و به به و چه چه دهن پر کن

- همان ها برای ما زندگیه. نمی فهمی که!

- هیچکی نمی فهمه ، فقط شما شاعر را می فهمین نه! حالا کجا دعوتیم!

-منزل یکی از دوستانه.

-کی حالا! اسم نداره

- خونه طاها اینها

- فقط شعر خونی دارید آقا

- تو می تونی با بقیه زن ها حرف بزنی

- چی بگم؟

- زن ها حرف های زیادی برای گفتن دارن. حرف رو می سازن دیگه

- نمی خوای ببینی. تو که این همه شعر گفتی و داستان نوشتی و روزنامه ها پلاسی چی کار کردی؟ کوه می کنی؟ زندگی ات زیر و رو شده! چی شده! نداری بخوری، میری کتاب می خری که چی بشه! کتاب شکم را سیر نمی کنه. این ها را بفهمم

- می گی چیکار کنم برم دزدی؟

- مثل بقیه مردها یه کم غیرت داشته باش برو کار کن

- چیکار

- هر کاری جز خلاف

او پوزخند زد و دیگر ادامه نداد و سرش درد می کرد. شب ، نیم ساعت زودتر راه افتادند و زیاد راه نبود تا آنجا. دوست داشت پیاده بروند و تو راه یک کلام با هم حرف نزدند . مثل همیشه و چقدر بد است همدیگر را تحمل کردن! میهمانی شلوغ بود. شعر و داستان خواندند. با هم بحث ها کردند. همدیگر را تشویق کردند و همانجا فکر کرد چرا هنرمندان اینقدر محتاج تشویق دیگران هستند! هنرمندان دوست دارند بیشتر دوست داشته بشوند، چرا؟ تو آن شلوغی نگاهی روی او سنگینی می کرد. سنگینی نگاه را حس می کرد. سعی کرد بهش فکر نکند. به نگاهی که تمام وجودش را می کاوید. سر که چرخاند به هم خیره شدند و دلش لرزید و دل که بلرزد نمی شود جلوش را گرفت و کار هر کسی نیست در برابر لرزش دل مقاومت کند. تا بحال ندیده بودتش و پیش نیامد او اسمش را در خانه بیاورد. یک ریز خیره ی هم بودند و گاه گذاری لبخندی تحویل هم می دادند. او

متوجه هیچ رفتاری از آنها نبود و البته آنها مراقب بودند کسی بویی نبرد. موقع رفتن که وقت خداحافظی بود و همه دم در و تو راه پله جمع شده بودند ، شماره اش را یواش دستش داد و طوری که او متوجه نشده بود. شماره را سریع تو جیب پالتوش گذاشت و رفتند و چند روز گذشت. به سختی و دشواری و چشم انتظاری و بدتر اینکه تحمل یک زندگی دایره وار و تکراری برایش و حشتناک تر می شد . دو دل بود که تماس بگیرد یا نه! مانده بود سر دوراهی و دوراهی زندگی عجیب و سوسه انگیز و مکار است که آدمی را میخکوب خودش می کند. تا اینکه یک روز که او از خانه بیرون رفت به آن شماره زنگ زد. نتوانست تحمل کند و کسی ته دلش او را وادار به این کار می کرد. کسی پس ذهنش او را تشویق می کرد زنگ بزند و چهره اش جلوی چشمش بود. آن نگاه و تماس و انگار همین دیروز بوده که پر اش اتفاق افتاده بود و الان هم پشیمان نیست و برای این کار خودش را سرزنش نمی کند و هر کس حق و اختیاراتی دارد که نباید سلب اشان کرد. او رامی دید که پله ها را آرام آرام پایین می آمد و ایستاد تا سیگاری روشن کند. پیک به سیگار زد و دودش را فوت کرد. به دورتا دور پارک نگاه کرد و متوجه شد که دنبالش می گردد و از اینکه آمده بالای پارک خوشحال شد که در دسترس نیست و از اینجا می تواند بهتر ببیندش و هنوز نمی داند چرا باید نگاهش کند؟ چه دلیل برای آمدنش دارد! آمده عذرخواهی کند؟ نه ! برای چه عذر بخواهد! برای گناهی که مرتکب نشده و فقط برای سرنوشتش تصمیم گرفت و برای تصمیم ساختن سرنوشت خود شهادت می خواهد . پس چرا آمده! داشت زندگی اش را می کرد و تا به امروز فراموشش کرده بود و چه شد که یکهو باهاش تماس گرفت که برای یکبار و یک لحظه ببیندش و دیگر هیچ وقت سر راه سرنوشت هم قرار نگیرند . هر چه فکر می کرد عقلش به جایی قد نمی داد. آیا این لحظه باهاش مهربان است یا پرخاشگری می کند! رفتاری بر خلاف ادب نداشته باشد و پا روی غرورش نگذارد! هر انسانی غرورش را می خواهد و برای سلامت غرورش می کوشد و گاهی می جنگد. او پله ها را پایین آمد و جلو قوها ایستاد که تو آب می چرخیدند و عده ای برایشان غذا پرت می کردند و می دانست او قو را دوست دارد که بارها گفته بود که قو باوقار است و سکوت قو، سرشار از نجابت است. مهربانی و آرامش قو را دوست داشت و از اینکه قو وقت مردن به گوشه ای ، پناه می برد و در تنهایی و بی صدا می میرد. با تفسیر بود که عاشق قو شد. درست مثل او و همیشه به قو سر می زدند. بیشتر وقت ها خودش می آمد و خودش را ، سرنوشتش اش را شبیه قو می

دید. سیگار لای انگشت لاغرش دود می کرد. فکر کرد اگر آن شب به میهمانی نمی رفت دچار چه سرنوشتی می شد! از زندگی اش راضی است. هیچ کم و کسری ندارد و بیشتر از هر چیز به انسان بودنش احترام گذاشته می شود. احترامی که او رعایت نمی کرد. حتی خانواده اش. نزدیک به یکسال ارتباط کلامی داشتند و بیرون از خانه با هم قرار می گذاشتند و البته این برایش دلهر آور بود و می ترسید و هر چند از ترس بدش می آمد، ولی دیگر نمی توانست با او زندگی کند و بیشتر و بیشتر به خسرو وابسته می شد و بطریقی دیگر عاشق هم شده بودند. بدون خسرو می مرد. یک روز صدایش را نمی شنید، دیوانه و کلافه می شد و رفتارهای غیر عادی داشت. یک روز که او از خانه بیرون رفت فوری تماس گرفت:

-سلام خسرو

- سلام بر عزیزدلم

-خوبی

-نه خوب نیستم

-خدا نکنه چرا!

- از دلتنگی تو شیرین من

شیرین حرفی نزد و خسرو چندبار صدایش کرد که شیرین زد زیر گریه. صدای هق هق اش بند دلش را پاره کرد.:

-شیرین! عزیزم! چیزی شده

.....

-الو! شیرین جان

- جان

- چته عزیزم

- دوستت دارم خسرو . دیگه تحمل تنهایی ندارم

- درست می شه

- کی ! چطوری؟

-باید ازش طلاق بگیری. این تنها راهیه که به ذهنم می رسه. اهل فرار هم نیستم شیرین

-اگه قبول نکرد چی!

-باید سعی کنیم. هر دو

- تو چطوری اقدام می کنی؟

- میرم تو مخش که ولت کنه عزیزم

این شد که تصمیم گرفتند با هماهنگی هم ، برای طلاق اقدام کنند . او هم سر ناسازگاری گذاشت و در گوشش خواند و خواند. او دیگر خسته شده بود و برای همین بیشتر از خانه بیرون می زد. شیرین دست به دامن خانواده اش شد و حتی با خانواده او هم تماس گرفت و گفته بود دیگر نمی تواند باهانش زندگی کند. پای خانواده ها وسط کشیده شد و شیرین فقط به مادرش گفته بود که قصد ازدواج با خسرو را دارد که تک پسر است و وضع مالی اش خوب است از ته دل دوستش دارد. کار به جاهای باریک کشیده بود تا یک شب او به خسرو زنگ زد که همدیگر را ببینند و او از خانه که بیرون زد و همدیگر را تو پارک ساعی دیدند. هوا سرد بود و تصمیم گرفتند قدم بزنند:

-خبر داری زخم می خواد از من طلاق بگیره

خودش را به کوچه ی علی چپ زد و به ذهنش رسید نکند یکدستی می زند! چیزی نگفت و مثلا تعجب کرد:

- نه! چرا!

- نمی دونم چه مرگشه
- دوستش داری
- آره ولی از دستش خسته شدم
- آگه اون تو را دوست نداشته باشه چی!
- به جهنم که نداره . ولی دوست داشتن من چی؟
- خوب دوست داشتن باید دوطرفه باشه رفیق
- نمی دونم. عقلم کار نمی کنه.
- الان کجاست؟
- کی؟
- زنت
- قبرستون . چه می دونم. خونه باباش
- ولش کن بذار بره دنبال زندگی اش
- زندگی من چی می شه!
- تو هم زندگی ات را بساز
- ساختم اینطوری رو سرم آوار شد
- نه نساختی و لقمه ی دهننت را پیدا نکردی که داره خفته ات می کنه
- نمی دونم

هر دو ساکت شدند و خسرو پرسید:

- می خوای چیکار کنی!
- نمی دونم. به نظر تو چیکار باید بکنم!
- به نظرم هر دوی شما دارید عذاب می کشید . تمامش کن رفیق
- یعنی طلاقش بدم!
- آره هر دوی شما راحت می شید از این وضعیت بحرانی
- به نظرت اذیتش کنم!
- این نهایت نامردیه. این رفتار دور از شرافت و مردانگیه. مردانه تمامش کن

اینها را خسرو بعداً به شیرین گفته بود. این شد که با بدختی طلاق توافقی گرفتند و شیرین مهریه اش را حالا کرد و جانش را آزاد. یکی دوماه بعد با خسرو عروسی کرد. اما بی سرو صدا و بجای جشن رفته بودند یکی از کشورهای اروپایی هم ماه عسل و هم تفریح و بعد از این ازدواج نفس راحتی کشید و اما می ترسید و حتی می ترسید ترس. خودش را به خسرو بگوید. سعی می کرد دل قرص بماند و خوشبختانه او هیچ وقت مزاحم آنها نشده بود. فقط چند ماه بعد از ازدواجشان ، یک شب که خودشان برای خودشان ، شام مفصلی تدارک دیده بودند، زنگ خانه به صدا در آمد و هر دو به هم نگاه کردند و متعجب بودند که با کسی قرار ملاقات ندارند و که می تواند باشد! خسرو گوشی را برداشت و شنید که یکی اصرار دارد برود پایین دم در و خوشبختانه طبقه اول می نشستند و خسرو لباس تنش کرد و رفت پایین و ناباورانه دید که او ایستاده جلوش و سرتکان می دهد و چشم ازش بر نمی دارد. خشکش زد و قدرت هیچ حرکتی نداشت. آب دهنش را قورت داد و شیرین از پشت آیفون صدای او را شناخت و دلشوره به جانش ریخت و قلبش تند می زد و کم مانده بود بزند زیر گریه. شنید که او داد زد:

- شما ارزش یک تف رو هم ندارید. ارزش یک نف . پست فطرت

از آن روز نه دیدتش و نه صدایش را شنید تا امروز که خودش قرار ملاقات باهاش گذاشت . اما چرا به دیدن او آمده است؟ او را دید که دنبالش می گشت و به این طرف و آن طرف نگاه می کرد و از بی فکری اش عصبانی شد و از خودش بدش آمد و اگر خسرو بفهمد چه اتفاقی می افتد؟ چه مرضی است که آدمی به زندگی خوشش ناخن بکشد و زخمی اش کند؟ او را دید که بطرفش می آمد. خون تو صورتش دوید. بلند شد و کیف را رو دوشش جابجا کرد و دوید و هر آن احساس می کرد او دنبالش می دود و دست دراز کرده تا از پشت به یقه اش چنگ بزند. بغض کرده بود و می دوید بطرف خیابانی که معلوم نبود انتهایش کجاست. وارد خیابان بعدی که شد دید روی دیوار آپارتمانی بزرگ نوشته شده بود:

امشب صدای تیشه از بیستون نیامد
شاید به خواب شیرین، فرهاد رفته باشد!
به گریه افتاد و بطرف خانه اش پا تند کرد.

www.tabarestan.info
تبرستان

www.tabarestan.info
تبرستان

مردی در قهوه خانه

حاج خسرو به ساعت پاندول دار بزرگ روی دیوار نگاه کرد. شش و نیم عصر بود و بیرون هوا تاریک شده بود. تعجب کرد از اینکه هنوز پیداش نشده است. قهوه خانه شلوغ بود. صدای قل قل قلیان بلند بود. شاگرد قهوه خانه استکان چای جلوی میز حاج خسرو گذاشت و رفت تا بقیه استکان ها را بشوید. به بیرون نگاه کرد. هوا تاریک شده بود. مردم در رفت و آمد بودند. ماشین تخت گازی رفتند. دوباره به ساعت روی دیوار نگاه کرد که نزدیک های هفت بود و مرد هنوز نیامده بود. همیشه سر ساعت شش می آمد و یکر است می رفت گوشه ی قهوه خانه کنار شیشه بزرگ می نشست و زل می زد به بیرون و دو ساعت تمام بی هیچ حرف و حدیثی قلیان می کشید و قلیانش که تمام می شد، پول را روی میز می انداخت و رفتنی به نگاه بدی می کرد. نگاهش با بقیه نگاه ها فرق داشت و این نگاه حسی بدی به حاج خسرو دست داده بود. نفرت و خشم را تو چشمهاش می دید و این نگرانش کرده بود. تو این شهر همه برای همدیگر آشنا هستند و غریبه ها زود شناخته می شوند. کسی هم او را نمی شناخت. هیچکس. کسی نمی دانست از کجا می آید و خانه اش کجاست؟ قد بلند بود و چهارشانه و گوشه ی چشم سمت چپ اش زخمی یادگار مانده بود و این قیافه اش را خشن تر و جدی تر می کرد. یک روز که مرد رفت، حاج خسرو دوتا از جوانهای لات و یکه بزن محل را صدا کرد :

-جان حاجی امر بفرما

-این مردک را می شناسید!

-کدام حاجی جان!

- همین که هر روز اینجا می شنید و بی صدا می رود!

-آها! همون که صورتش خراش داره!

-آباریکلا

-نه حاجی . تا بحال ندیدمش. تو شهر هم چشم بهش نخورده. چیزی شده حاجی!

حاج خسرو به سبیل بلندش دشت کشید و سعی کرد عادی باشد:

-نه بابا جان . همینطوری پرسیدم

-جان حاجی ، حرف مفتی اگه زد و شاخ شده بگو همین جالت و پارش کنیم

قیافه ای حق به جانب و مظلوم به خودش گرفت و تو صندلی چرخدارش فرو رفت و شکم جلو داد:

- نه بابا جان. خدا خیرتان بده. شما جوانها که هستید خیال ما پیرمردها تخته
- من نوکرتم حاجی
- امری ندارین!
- سلامت باشی

به دلش بد آمد که مرد غریبه یک مرگش هست. نگاه تندش او را نگران کرده بود. بچه که نیست! سن و سالی ازش گذشته و کافی است طرف لب تر کند و یا نیم نگاهی به او بیندازد و می فهمد چند مردِ حلاج است. گرمی سردی روزگار چشیده و تازه به دوران رسیده هم نیست. ولی او که می تواند باشد! چرا آنطور نگاهش می کند! اصلا چرا این طرف ها پیداش شده است! حس بدی به او دست داد . دوباره به ساعت نگاه کرد. هفت و نیم بود و بیرون هوا تاریک شده بود و خبری از مرد ناشناس نشد که نشد. بیشتر احساس ترس کرد و گاهی انسان ترس درونی و پنهانی اش را تحت هیچ شرایطی نمی تواند ابراز کند و ترس در تاریک ترین زوایای درون انسان پنهان شده و ذره ذره آدم را می خورد. اما چرا باید بترسد؟ چرا این همه افکار منفی در سر دارد؟ هنوز نه به بار است و نه به دار و هنوز چیزی راجع به او نمی داند و نباید زود قضاوت کند. شاید طرف رهگذری است که می آید دمی بزند و قلیان بکشد و و برود پی کارش! شاید هم مثل بقیه ی مردم است. شیطان را لعنت کرد. ولی اگر رهگذر است ،چرا آنطور نگاهش می کند! نگاه دنیایی حرف دارد و همین نگاهش است که او را به شک انداخته و هر کس باشد به شک می افتد که چرا و به چه دلیل با این همه نفرت و خشم به او نگاه می کند؟ شاگرد

قهوه خانه تو خاک انداز فلزی که پر از زغال بود اسپند ریخت و دود همه جا را برداشت و حاج خسرو تا اسپند را دید ، با صدای بلندی گفت:

-بر محمد مصطفی صلوات

صدای یکدست صلوات سالن را پر کرد و دوباره صدای قل قل قلیان بلند شد. دود اسپند سالن را پر کرده بود و انگار یکهو در مه فرو رفته بود. چند نفر داخل شدند و سلام دادند:

-سلام حاجی

حاج مغرورانه سر تکان داد:

-سلام باباجان

رفتند گوشه ای نشستند. چند نفر قلیان اشان تمام شد و حساب کردند و رفتند و حاجی دوباره به بیرون خیره شد. دلشوره امانش را برده بود. شاگردش را صدا کرد و گفت قلیان اش را بیاورد. قلیان بزرگ و شاهانه ای که بجای آب ، داخلش شیر ریخته بود و کسی جز خودش اجازه دست زدن به قلیان را ندارد. هیچکس جرات چنین کاری ندارد. تو قهوه خانه از هر قشری از جامعه هستند. از دکتر بگیر تا نانا و بنا و دانشجو. قهوه خانه همیشه شلوغ است و تا نیمه های شب هم باز می ماند و ده کارگرس یک نفس سرپا ایستاده اند و حتی غذایشان را ایستاده می خورند و وقت سرخاراندن ندارند. بیش از پنجاه نفر در قهوه خانه جا می شوند. شاید هم بیشتر. حاج خسرو یکهو زندگی اش زیر و رو شد و کسی نمی داند چگونه و اینقدر با پولش نفوذ پیدا کرده که سر به نیست کردن یکی برایش مثل آب خوردن است. دیگر اسم و رسمی در کرده است و بر و بیایی دارد. در مراسمات مذهبی ضیافتی بهم می زند که از چند شهرک دیگر نیز برای تماشا و غذاخوردن به اینجا می آیند. آن روز تمام فقرا و گداها هم برای رسیدن به این شهرک صف می کشند و سر و دست می شکنند. همه احترامش را نگه می دارند. خانه اش دل هر کسی را آب می کند و هر کس رفتنی باید نیم نگاهی به خانه اش بیندازد. پول از سر و کول پاروش بالا می رود. سه دهنه مغازه یکجا خریده و یکی را کرده نامشگاه ماشین

و یکی بنگاه املاک و یکی هم قهوه خانه و خودش بیشتر همین جا می نشیند و حساب کتاب می کند و لم می دهد به صندلی چرخدار و از اینکه همه دست به سینه بهش سلام می دهند ، لذت می برد. قهوه خانه خوانسار است. فقط خوانسار و اعتقادش این است که قلیان خوانسار مردانه است و مرد همه چیزش باید مردانه باشد. برای همین جایی دست و پا کرد که کاملاً مردانه باشد. حاج به بیرون نگاه کرد و یک لحظه رنگش پرید و نفس اش بند آمد. خشکش زد و دهنش مثل دهن مرده ها باز مانده بود. زن از پشت شیشه که رد شد نفس راحتی کشید. خون تو صورتش دویده بود و یک آن احساس کرد سگته خفیف کرده است. به قلبش دست زد. تند می زد:

-پسر یک لیوان آب بیار

شاگرد سریع یک لیوان آب خنک به او داد :

-حاجی خوبی؟

آب را خورد و دوباره داد زد:

-قلیان من چه شد بچه!

طوری داد زد که همه نگاهش کردند و نفس قهوه خانه یکدفعه بند آمد. حاج متوجه بقیه شد و برای همین داد زد:

-بر محمد صلوات

همه یکصدا صلوات فرستادند و دوباره صدای قل قل قلیان و گپ و گو بلند شد. شاگرد ، قلیان را با احتیاط رو میز حاج گذاشت و شلنگ را دودستی تقدیم اش کرد و حاج با دست اشاره کرد و برود پی کارش و او هم رفت تا به مشتری ها برسد. رفت تو فکر و زیر لب گفت:

-بی پدر چرتم پاره شد. فکر کردم زنیکه آمده اینجا. شیرین لعنتی. دوستش داشتم بی پدر را

انگار تمام رمقش را یکهو از تنش بیرون کشیدند. به قلیان پک زد. دودش را فوت کرد و رفت تو فکر. همیشه از این لحظه می ترسید که روزی سر و کله ی شیرین پیدا بشود. شیرین همه چیزش را ، حتی خویشی هایشان را خراب کرد و وقتی فهمید حمله است دنیا رو سرش خراب شد. قرارشان این بود هیچ وقت بچه دار نشوند. شیرین تهدید کرده بود اگر رهایش کند و بچه را نابود کند ، آبروش را می برد و بچه را پس نمی اندازد و می خواهد بزرگش کند و هر چه حاج خسور گفت بی خیال بشود زیربار نرفت. آن شب حاج خسرو رفت خانه و تا خود صبح نخوابید و سیگار دود کرد و تو اتاق قدم می زد. دم دمای صبح خوابش برد که کابوس می دید. احساس خطر کرد. زندگی اش در آستانه ی ویرانی بود و باید کاری می کرد. اما چه کار کند؟ نباید جلوی خانه علم سنگه بپا کند! این چه اشتباهی بود که کرد! همه چیز به خوبی و خوشی پیش می رفت و از زیرکی شیرین لجش گرفت که سعی کرد بطریقی او را اسیر خودش کند. اما او دم به تله ی هیچکس نمی دهد. نه باید تکلیفش را روشن کرد و قال قضیه را بکند. بیخود بچه را پس نمی اندازد. مگر حرف اوست! خدای نکرده مرد است و مرد باید جذبه ی مردی اش را بکجا نشان بدهد! الان وقتش است که عربده ی مردی بکشد. فکر کرد کاش باهش آشنا نمی شد. تو آن شب بارانی که ایستاده بود کنار خیابان سوار نمی کرد. لعنتی. شب آخر بد درگیر شدند:

-قبول نمی کنم

-غلط می کنی

- خودت غلط کردی که می خوای قتل بکنی

- قتل کدام خر خدا. قاتل کیه! این چرت و پرت ها رو واسه من بلغور نکن. باید بچه را پس بندازی. الو صبح میام دنبالت

-کور خوندی خسروخان

-لعنت بر شیطان . آخه بدبخت بیچاره من دلم بحالت سوخت. آدم بیچاره ای بودی خواستم کمکت کنم. گناه کردم دست و بالت را گرفتم

- آها اینجوری که مرا حامله کنی نه! پس کمک کردنت بی طمع نبود. یک چیزی بدی و کامی بگیری. کور خوندی من بچه را نگه می دارم

- حرف مفت نزن گفتم زنی که پدر سوخته

- هوش فحش نده . من بچه بنداز نیستم

- پدرسگ چی برات کم گذاشتم! پول می خوای؟ می خوای اخاذی کنی؟ پنیاره

- حرف دهننت را بفهم

اینجا دیگر صدا و بحث اشان بالا گرفت و افتادند به جان هم. حاج خسرو بد کتکش زد و او جیغ می کشید. زیر دست و پاش جیغ می کشید و زار می زد که رهایش کند و او هم وحشی شده بود. مثل دیوانه ها شیرین را زیر دست و پاش گرفته بود و نمی فهمید چه می کند. شیرین را بلند کرد و بردنش طرف تخت و با لگد زد به شکمش که پاخ گفت ودولا شد. نفس اش بند آمده بود و کبود شد. چند بار دیگر زد که شیرین از حال رفت و خون از دهنش بیرون زد و خون را که دید آرام شد و چرا خون هر کسی را می ترساند! نفس نفس می زد. شیرین رو تخت دمرو افتاده بود. ترس به دلش افتاد که نکند مرده باشد! رفت دستشویی دست و صورتش را که خونی بود شست و در گوش شیرین گفت که یکبار دیگر ، فقط یکبار دیگر اگر سراغی از او بگیرد و دور و برش آفتابی بشود ، بلایی سرش می آورد که روزی هزار بار آرزوی مرگ کند. شیرین خرخر می کرد. یک قطره اشکی از گوشه ی چشمش سرید رو ملحفه ی خونی روی تخت. یک بسته پول که یک میلیون تومان بود، انداخت رو تخت و از خانه بیرون زد و رفتنی در را محکم بهم کوبیده بود و تا امروز خبری ازش نشده است و از اینکه شیرین فراموش اش کرده خوشحال بود. اما ترسی پس دلش مانده بود. باز می ترسید که روزگاری خرمدگس زندگی اش بشود و او را نابود کرده و به خاک سیاه بنشانند. دود قلبان را فوت کرد:

-سلام حاجی جان!

-سلام آقا جان بفرمایید

- حاجی حساب ما چقدر می شه!

-چند نفر بودید بابا!

- سه نفر

-چهار هزار و پانصد تومان. قابلی نداره

- سلامت باشی حاجی. از شما به همه رسیده. خدا خیرت بده حاجی

- تعریف شما را زیاد شنیدم حاجی!

نگاهش کرد و بعد به قلیان پک زد و دودش را فوت کرد:

-حضرتعالی!

- پسر عمه ام است حاجی . از شهرستان آمده و دیشب ذکر و خیر شما بود

- خیلی مردی حاجی

حاج کاظم تو صندلی چرخدارش فرو رفت و دوباره مثلا به احترامشان نیم خیز شد:

-وظیفه است بابا جان. هر چه می کنیم برای رضای خدا و خلق خداست

-بفرمایید حاجی. دست شما درد نکنه

-نوش جاناتان. برید در امان خدا

شاگرد چای برایش آورد و رفت پی کارش و همین موقع درب قهوه خانه محکم باز شد که زهره حاج خسرو ترکید آب دهنش را قورت داد و خودش نفهمید چرا ترسید! بند دلش پاره شد و اصلا چرا می ترسد! یکه خورد و رنگش پرید و مرد متوجه شد و به روی خودش نیاورد و مثل همیشه سلام نداد و رفت نشست سر جای همیشگی اش که خالی بود. حاج خسرو بروبر نگاهش می کرد و از اینکه سلام نمی داد و یا اینکه محل سگ نمی گذاشتش لجش گرفت و دنبال بهانه ای گشت تا عذرش را بخواهد. اما جرات

نمی کرد. مرد بر خلاف شب های قبل دیر آمده بود. خیلی دیر. ساعت ده شب شده بود. از قیافه غلط انداز و زیادی مردانه اش می ترسید. قلیان و چای اش را روی میز گذاشتند و مرد نگاهش به بیرون بود. حاجی زیر چمشی مراقبش بود و خودش نمی دانست چرا اینقدر دوست دارد نگاهش کند! انگار منتظر حرکتی از طرف مرد ناشناس بود. شاگرد ضبط را روشن کرد و صدای موسیقی سنتی فضا را پر کرده بود و با صدای قل قلیان در می آمیخت. آهنگ الهه ناز بود. همان آهنگی که شیرین دوستش داشت و چقدر شبها با هم این آهنگ را گوش کردند! شیرین تو تهران غریب بود. کس و کاری نداشت. شوهرش گم و گور شده بود و او مانده بود با هزار بدبختی و حاج خسرو بار اول کجا دیده بودتش! سر خیابان بود. باران تند می آمد. ایستاده بود کنار خیابان و سوارش کرد. از آینه نگاه کرد. خوشگل بود و تو دل برو و چشمش گرفت. لقمه ای خوب را شکار کرده بود. سر حرف را باز کرد و زن هم بدش نمی آمد دوکلام با آدم حسابی حرف بزند. خانه اش پایین شهر بود و از اینکه دروغ نگفت، بیشتر خوشش آمد و این شد که با هم دوست شدند. حاج یک کارگاه تولید زنانه برایش کار پیدا کرد و خانه ای برایش گرفت و تصمیم گرفتند صیغه محرمیت بخوانند. همان اول ازش قول گرفت که بچه دار نشوند و شیرین هم قول داد و اواخر زیاد به شیراز شیرین قول گرفته بود هیچ وقت مزاحم زندگی اش نشود و بچه دار هم نشوند که بر حین سر نمی زد و شاید برای همین نقشه ی حامله شدن را کشیده بود! آن شب هار شده بود. هیچی نمی فهمید. وقتی فهمید حامله است بهش شوک وارد شد و به هر طرفندی دست زد تا بچه را بندازد و او زیربار نمی رفت و این شد که بد زنتش. یادش هست لگدهای محکمی به شکمش زد و حدس زد بچه باید مرده باشد. آن لگد را اگر به خر می زد جا درجا می افتاد زمین و یک جا، نشین می شد. او هم بچه را لابد انداخته است. اگر شیرین سرو کله اش پیدا بشود و لب تر بکند آبرو و حیثیت اش می رود و کافی است زن و بچه اش بفهمند. دیگر آبرویی برای او نمی ماند و این بود که امروز یک لحظه احساس کرد جلو چشمش ظاهر شد. شیرین اهل کردستان بود و قد و قامتی داشت که قیامت بود. دود قلیان را فوت کرد و به مرد ناشناس نگاه کرد. نگاهش همچنان به بیرون بود و قلیان می کشید. چرا این همه افکار منفی دارد! سعی کرد خودش را با تسبیح سر گرم کند و فرب افکارش را نخورد. افکار آدمی فرینده ای مکار است که با مهارت آدم را گول می زند. باید مراقب افکار خود بود. دلش شور می زد. با صدای بلندی داد کشید:

-محمدی هاش صلوات بفرستند

صدای قل قل قلیان خوابید و همه یکصدا و یکدست صلوات فرستادند. دوباره صدای قل قل قلیان بلند شد و بنان الهه ناز را با ناز و زیبا می خواند. آهنگی که شیرین بی نهایت دوستش داشت و برای همین الهه ناز را برایش خریده بود. وقت صلوات، حواس اش به

مرد بود که توجه ای نمی کرد و صلوات هم نفرستاد و این لحظه فقط اخم هاش رفت تو هم و دود قلیان را محکم فوت کرد و حدس زد باید عصبی باشد و چه دلیلی دارد آدم با خودش هم قهر باشد! آدم اینقدر گوشت تلخ! چه مرگش است! اینجا چه می خواهد! حاج خسرو با چند مشتری حساب کتاب کرد و بلند شد. کمر بندش را زیر شکمش جابجا کرد و تسبیح را روی میز گذاشت و یاالله گفت و متوجه نشد مرد زیر چشمی نگاهش کرد. داد زد:

-بچه می رم دستشویی حواست به میز باشه

-چشم حاجی جان

دستشویی طبقه بالا بود که انبار ذغال و وسیله های قهوه خانه نیز بود. پله های باریک آهنی را آرام آرام بالا می رفت و شکم اش مانع تند رفتن می شد. شاگرد هاش می دانستند حاجی برود دستشویی نیم ساعتی طول می کشد تا برگردد. مرد استکان چای را که سرد شده بود سر کشید. قلیان را رها کرد و به طرف دستشویی راه افتاد. چند نفر داخل شدند قهوه خانه شلوغ شده بود و اینقدر که همه کیپ هم نشسته بودند. مرد متوجه بود کسی حواس اش بهش نیست. برای همین راه پله ها را تند بالا رفت. جای دنجی بود. تختی هم گوشه بود و اصلا از پایین دید نداشت. با پرده ی بزرگی رو به قهوه خانه را پوشانده بودند. در زد:

-او هوم

رفت نشست رو تخت و ده دقیقه منتظر ماند و در که باز شد و حاج خسرو نفس اش بنآمد وقتی دید یکی مثل جن جلوش سبز شده که صورتش از خشم و نفرت گر گرفته است. رنگش پرید و دستش روی کمر بند شلوارش ماند و لال شد و نمی دانست چه بگوید. دست پاچه شد و مرد دید که آب دهنش را به زحمت قورت داده است و چشم از هم بر نمی داشتند و حاج خسرو دنبال بهانه ای می گشت تا خودش را دم راه پله برساند و بطریقی از دستش در برود. رفت حرکت کند که مرد کارد را بیخ گلوش چسباند و اشاره کرد برود طرف تخت و خفه خون بگیرد. تمام تنش می لرزید و حتی جرات نکرد بگوید از او چه می خواهد؟ مرد اشاره کرد بنشیند. نشست رو تخت کهنه و خودش هم مثل غولی جلوش ایستاده بود. آب دهنش را قورت داد و کم مانده بود بزند زیر گریه:

-هر چی بخوای بهت میدم. فقط بذار برم. چی از جونم می خوای!

-مرا می شناسی!

-نه خدا شاهد. من آزاری بهت نرساندم پدر جان. چه می خواهی؟

- شیرین را می شناسی!

رنگش پرید و قلبش تند زد. اینقدر تند که مرد هم صدای تپش آن را می شنید. حاج خسرو حساب کار آمد دستش و این بود که دلش شور می زد. بغض کرد و آب دهنش را فرو داد:

- شیرین! نه خدایر سرشاهد

- شیرین می دانی کجاست!

- کجاست!

- تو که گفتی نمی شناسی اش!

- خودت پرسیدی!

- شیرین یکسال آزرگار مرده و یکسال دنبالت گشتم تا پیدات کردم.

دنیا رو سر حاج خسرو خراب شد که مثل بید می لرزید. دستش روی کمر بندش مانده بود و شلوارش را هنوز بالا نکشیده بود. صدای موسیقی و قل قل قلیان و گپ و گوی مردها سالن را پر کرده بود و حاج داد هم می زد کسی نمی شنید:

- جان بچه ات ولم کن. التماس می کنم. تو را به جوانی ات بگذار برم. هر چه پول بخوای بهت می دم

- شنیدم تمام تنتش کبود بود

- رحم کن. تو را به خدا ولم کن. جبران می کنم هر چی می خوای بهت می دم

- شنیدم دل و روده اش پاره شده بود

- تو را خدا رحم کن. هر چی بخوای بهت میدم

- شرافت و نجابت رو نمی شه با پول خرید. شنیدم خیلی خیلی درد کشید

حاج خسرو به گریه افتاد که مرد با مشت زد تو سرش:

- هیس! خفه خفه خفه

- باشه ولم کن

حاج دستش را جلو دهنش گذاشت. نفس اش را تو سینه حبس کرده بود. شلوارش پایین کشیده شد. کمر بندش را نبسته بود و مرد به پاهای سفید و چاق اش نگاه کرد:

- باز هم شنیدم پاهاش کبود و زخمی شده بود. پای راستش شکسته بود

- رحم کن. تو را به مردانگی ات

- من زندان بودم و وقتی آمدم بیرون فهمیدم. شیرین نامه نوشته بود. قبل از مرگش. برای من نامه نوشت و گفته بود چه بلایی سرش آورده بودی. می دانی جرمم چی بود!

- نه بخدا

- چهار نفر را کشتم که به من خیانت کرده بودند. چهار گردن کلفت قاچاقچی. مرخصی گرفتم و از آن روز به بعد که فهمیدم چه بلایی سر خواهرم آمده دربردم تا تو را پیدا کنم. مادرم هنوز لباس سیاه تو تنتش مونده. خون به دلم کردی که خون شیرین را ریختی

حاج خسرو دیگر مطمئن شد اجلش فرا رسیده است. تنش می لرزید و مرد دید که خودش را خیس کرده است. به گریه افتاد و یکدفعه مرد را هل داد و رفت بدود که شلوارش به پاهاش گره خورد و افتاد و مرد پشت سرش دوید و چنگ زد به یقه اش و بلندش کرد و با کله کوبید تو صورتش که خون فواره زد و او هم آخ گفت و ولو شد رو تخت:

-آخ بابا جان مردم

-شنیده بودم حتی فرصت یک آخ گفتن نداشت

-تو را به خدا . . .

- بی شرف . . .

*

-حاج حاضم کجاست!

-رفته دستشویی

- بابا یکساعت شده هنوز نیامده بیرون ! برو بالا ببین حالش بد نشده باشه!

شاگرد پله ها را به سختی بالا رفت. بی حال بود. سرش سنگین شده بود. از صبح تا الان سرپا بود. با بی حالی بالا رفت و خسته بود و دلش یک خواب راحت می خواست. همه شنیدند که یکی از بالا عربده می کشد و کمک می خواهد. خشکش زده بود و یک نفس داد می کشید و همه آمدند بالا و دیدند حاج خسرو افتاده زمین و سرش رو سینه اش است. چشم هاش کج شده و زبان در آمده و رو به بیرون آویزان بود و خون همه جا را برداشته بود و شاگرد لال شده بود و تته پته می کرد و می لرزید. جلوی قهوه خانه غلغله بود و مامورها و مردم ریخته بودند آنجا و هر کس چیزی می گفت و کسی ندیده بود که مردی تو تاریکی، رو به بی انتهایی خیابان می دوید و گریه می کرد و زیر لب شیرین را صدا می کرد.

www.tabarestan.info
تبرستان

پنج شنبه

امروز پنج شنبه است! عجب! همکارانم امروز صبح تو اتاق صحبت می کردند که امروز پنج شنبه است و باید زودتر بروند. نمی دانستم چرا. به شک افتادم که چه کار مهمی دارند! چرا پنج شنبه براسان مهم است که اینطور برنامه ریزی می کنند! سرگرم کار خودم بودم ، ولی حرف هاشان را می شنیدم و آدم هیچ وقت از کنجاوی خلاص نمی شود. البته من ناخواسته حرفهایشان را می شنیدم. دست خودم نبود. یا باید حرف نمی زدند و یا اینکه لب خوانی می کردند و بالاخره خیر سرم ، هم اتاقی هستیم و همکار. با هم حرف می زدند:

-کاش امروز نمی آمدم سرکار

- چرا؟ طوری شده!

- امروز پنج شنبه است بابا

- آخ راست گفتی. من ه مبابد زودتر برم چشم انتظارن

- هی روزگار را می بینی!

- یعنی هیچکی به ما سر می زنه!

- هی آقا چی بگم دنیا یک مشت خاک بیشتر نیست

گفته بودند امروز پنج شنبه است. خوب که چه! بعد از مدتی حرفهایشان را متوجه شدم که با خانواده اشان قرار است بروند سر خاک مردگانشان. تازه گفته بودند که مرده ها پنج شنبه ها چشم انتظار زنده ها هستند. امروز پنج شنبه است و من چندین هزار پنج شنبه به دیدن پدر و مادرم نرفتم! قابلمشمارش هست! هیچ نمی دانم. من هم روزی پدر و مادری داشتم و این پنج شنبه مرا یاد آنها انداخته است! این پنج شنبه برایم با تمام پنج شنبه های دنیا فرق می کند. این پنج شنبه را دوست دارم. چند سال از مرگ آنها می گذرد! نمی دانم. باید حساب کتاب کنم و آن موقع بچه هام کوچک بودند و الان خرس گنده شده اند و باید بروند سراغ زندگی خودشان و راستی! آنها هم فراموش خواهند کرد! دلم می گیرد و چیزی چنگ به گلوم می زند. این همه خون دل خوردم که بروند پی

کارشان و یادی از من نکنند! آخ این بی انصافی نیست! مگر من چقدر به والدینم وفادار بودم! آنها رفته اند و من هم می روم و فراموش می شوم. چه قانون بی رحمی طبیعت دارد! از پنجره به خیابان نگاه می کنم. مردم در رفت و آمد هستند و همین مردم که اینگونه سفت و سخت تلاش می کنند، می دانند تمام تلاش آنها برای مردن است، نه زنده ماندن! انسان برای مردن خودش بی وقفه می کوشد نه برای زندگی و زنده ماندن و اما این واقعه ی بزرگ را فراموش می کند و یادش می رود که هر آنچه می اندوزد و می دوزد را باید بگذارد و برای همیشه ببرد. من که الان فهمیدم. از همکارانم ممنونم که تمام وجودم را تکان دادند. ماشین ها تخت گاز می روند. هوا ابری است و کدر و کاش آسمان یک دل سیر ببارد. باران بیبارد و من خیس باران و انتظار بشوم. انتظار برای مردن. من هم می میرم! چند سال دارم! افتاده ام تو سرازیری مردن و چرا بشر رو به دره ای عدم می دود! این دره کسی را نمی ترساند! تمام آن دوران یادم هست. همه چیز برای من زنده می شود. انگار کسی یکهو مرا در سیمای کوچکی نشانده و فیلم روی پرده همه ی خاطراتم است. از کودکی تا به امروز را باید تماشا کنم. خاطراتم در پس ذهنم جا خوش کرده بودند، یعنی زنگیده اند. ذهن انسان گاهی با یادآوری خاطرات صیقل می خورد. مرور خاطرات گذشته همیشه عذاب آور نیست و حتی تلخ ترین خاطرات، روزگاری شیرین می شود. یادش بخیر. کلیت زندگی همین است "یادش بخیر" هوم. تف بر روزگار که اندازه ی پرکاهی ارزش ندارد. نمی دانم کدام شاعری این شعر را گفته و واقعا هم درست گفته است. (ای دنیا تو قابل نیستی - با کف آبی مقابل نیستی) چند سال ازگار پدر و مادرم را مرور نکردم! سرخاکشان که نرفتم هیچ، حتی به یادشان نیفتادم. این شکننده است و اگر روح باشد لابد آنها از دستم و بی تفاوتی ام سخت دلگیر شده اند و من که بمیرم حتما دلم می شکند. تصور تنهایی ابدی برایم وحشتناک است. اما روزگار با آدم ها چه می کند! خانه تنها هستم و زن و بچه ها رفته اند بقول خودشان گشتی بزندان تو شهر و پارک تا دلشان باز بشود و دل آدم به چه چیزهایی خوش است! حتی ناچیزترین چیز موجب دلخوشی آدم می شود! آدم چقدر کوچک و حقیر است که فریب هر فریبنده ای در دنیا را می خورد! بروند بگردند و اینهمه گشتند و مثل آدم های با کلاس و دل سیر گشتند چه شد! به کجای دنیا رسیدند! رو میل دراز می کشم و سیگاری می چاقم و دودش را فوت می کنم و درست مثل مادرم که همیشه لم می داد یک گوشه رو چند تا بالش و قلیان می کشید. لبهاش را جمع می کرد و مثل غنچه می شد

و بعد دود را آرام فوت می کرد و آخرش نفهمیدم برای چه از دود و قلیان و سیگار اینقدر لذت می برد! ولی فکر کنم لذت نمی برد ، تمام اندوهش را در دود سیگاراش خلاصه می کرد و دردش را به تماشا می نشست. ننه چاق بود و با علی رغم چاقی اش تیز و فرز بود و کدبانوی تمام عیار . ذهنش از نظم فوق العاده خاصی برخوردار بود. حافظه اش معرکه بود. تمام زندگی را نشسته کنترل می کرد و همه را هدایت می کرد چه کار بکنند و کجا ساکت بشوند و آرام بگیرند. ولی عشق قلیان و سیگار داشت. چند تا بالش گوشه ی اتاق می چید رو هم و مثل کدخداها تکیه می داد به بالش و قل قل قلیان همیشه بلند بود. البته ناگفته نماند ننه خان زاده بود. وقتی قلیان می کشید بی صدا در سکوتش فرو می خزید و هر چند دفعه آه می کشید و آخرش نفهمیدم چرا. ولی همان موقع ها حدس زدم ننه جوانی باید عاشق کسی دیگری بوده باشد. آدم عاشق دلشکسته آنطور آه می کشید. این را از ضجه ی سکوتش فهمیدم. اما هیچ وقت به رویش نیاوردم. هیچ وقت. حتی به خواهر و برادرهام نگفته بودم. یعنی جرات نمی کردم حرف بزنم و کافی بود حرف به گوش پدر می رسید و خون می کرد. البته هر چند از ننه می ترسید . آبش با ننه تو یک جوب نمی رفت و مثل دوتا خروس جنگی می پریدند بهم. پدر سرهنگ بازنشسته بود. آنها از نظامیان قدیمی و همه جا را پادگان می دید. خیابان ، خانه، پارک و دیگر تابلوی محل شده بود و همه جناب سرهنگ صداس می کردند. با عصای چوبی می افتاد تو خیابان و طوری راه می رفت که از همه سان می دید. حتی بچه خواهر ها و بچه برادرهام با قد و نیم قدشان باید صاف جلوش می ایستادند و یکصدا با صدای کودکانه اشان داد می زدند:

-دلام گربان

و پدر قیافه ای جدی بخودش می گرفت و داد می زد:

-آزاد سرباز

و آنها یکدفعه جیغ می کشیدند و بطرفش می دویدند و او دست تو جیب کت بلندش می کرد و نفری یک شکلات بهشان می داد و طفلک ها خودشان سرشان را خم می کردند تا پدر یک پس گردنی به آنها بزند و بروند و ننه آن موقع داد می زد:

-آی خاک بر سرت. پیر شدی ، خل و چل شدی. به بچه ها چیکار داری!

پدر یکهو از صندلی می پرید و عصا بر زمین می کوبید:

-به من گفتی ! به من زنیکه ی گامبو!

-من گامبو هستم! تو که اسکلت چوبی هستی. نمی تونی راه بری غشی

-من غشی هستم نکبت! من سرهنگ

و انگشتش را طرف سینه اش نشانه می رفت و چند بار محکم به سینه اش می کوبید و داد می زد و داد زدن رگ گردنش باد می کرد و خودش قرمز خون می شد:

-من سرهنگ و وطن دوست،

- خوبه خوبه حالا. به یکی بگو ندونه از واق واق سگ هم می ترسی برو پدربیامروز

و بعد دود قلیان را فوت می کرد و پدر کف کرده با اندام لاغر و درازش نعره می کشید:

-من می ترسم! من سرهنگ و وطن دوست همان کسی هستم که تمام یاغیان و ارادل و لات های پدرسوخته را در سوراخ موش چپاندم. من سرهنگ . . .

-زرشک

ننه وسط حرفش می پرید و آخر خواهر و برادر و که غش غش می خندیدند میانجی می شدند تا آرامشان کنند و آنها هم ساکت می شدند. پدر رو صندلی باید می نشست و کت و شلوار همیشه تنش بود. بچه ها را دوست داشت. عشق به بچه ها را در چشم هاش می دیدم. حتی در لبخند محوی که برگوشه ی لبش نقش می بست. البته ننه و پدر شب ها همه را درو خودشان جمع میک ردند و خاطراتسا نرا تعریف می کردند. ننه امر و نهی می کرد و دستور می داد و خواهرها و زن داداش های مثل فرفره انجامش می دادند و کسی حرف تو حرف ننه نمی آورد. البته ننه بی احترامی نمی کرد و هر چه باشد خان زاده بود و گفته بود پدر برای ماموریت رفته لب مرز آذربایجان بود که ننه را بار اول

با مادر دید یک دل نه که صد دل عاشقش شده بود. آنقدر رفت و آمدت اراضی اشان کرد به ازدواج. دود سیگار را فوت می‌کنم. درست مثل ننه. چند سال از مرگ آنها می‌گذرد! نمی‌دانم. واقعا عقلم به جایی قد نمی‌دهد. همکارهام لابد رفته اند بهشت زهرا برای عرض ادب به مردگانشان. اما ما آنها را تو قبرستان کهنه ی شهرستان دفن کردیم. سه ساعتی راه است تا آنجا و چرا تا بحال به یاد آنها نیفتادم! تصور قبر کهنه تر از خود قبرستان عذابم می‌دهد. با پشت دست اشکم را پاک می‌کنم. دود سیگار را آرام فوت می‌کنم. درست مثل ننه که لم می‌داد یک گوشه و دود قلیان را فوت می‌کرد و به دود آنقدر نگاه می‌کرد تا دود محو می‌شد. از زمان دانشجویی رفیق هام زیاد می‌آمدند خانه ی ما و با ننه قلیان می‌کشیدند و پدر آتشی می‌شد و داد و هوار می‌کرد که ارادل و اوباش اینجا چه می‌کنند و به ننه می‌گفت همه را بنگی کردی و ننه هم هی تکرار می‌کرد اسکلت چوبی و او و هم می‌گفت گامبو. رفیق هام نامردها غش غش می‌خندیدند. خواهر وب رادرهام ازدواج کرده بودند و من دانشجو بودم و حسابداری می‌خواندم و خانه ی ما پاتوق دانشجویها شده بود. الان همه ی آن دانشجویها کجا هستند! پدرم با آن تشکیلات نظامی اش و مادرم با همه ی اقتدار و مهربانی اش کجا هستند! چند وقت از برادر و خواهرهام بی‌خبر مانده ام! ای بابا. وضع مالی ام توپ است. دم نمی‌خورند. هر چه می‌خواستم الان دارم. ولی گویا همه ی داشته هایم پدرم نمی‌خورد. آنقدر دارم که دغدغه ی آینده ندارم. اما خواهر و برادرهام بی‌پول و شام نمانده باشند! کجا هستند! زندگی ام شد زن و بچه! هه! همان اینهایی سرخاکم نخواهند آمد. می‌دانم به دیدارم نمی‌آیند. همینطور که من چندین سال آزرگار نرفته ام. چیزی به گلوم چنگ می‌زند. به آشپزخانه می‌روم و لیوان آبی را به اجبار قورت می‌دهم. زن و بچه هام هنوز نیامدند. امروز پنج شنبه است! عجب! چرا به دیدن والدینم نروم! اگر روح در جهان می‌ماند، شاید سالیان سال است که انتظار مرا می‌کشند! چرا به دیدنشان نروم! زنم نیامد که نیامد. به جهنم. لباس تنم می‌کنم و روی کاغذ می‌نویسم:

-سلام. امروز پنج شنبه است. خواستم بدانید که پنج شنبه است و چقدر خوب می‌شد لااقل یاد گذشته و خانواده ی از دست رفته ات می‌افتادی که چشم انتظارند! لااقل برای ادای احترام به آنها، سرخاکشان می‌رفتی. امروز پنج شنبه است و من می‌روم شهرستان سر

خاک پدر و مادرم. پدر و مادری که یاد مرفته بود و الان یادم آمده و می روم سر خاک آنها که تمام پنج شنبه های از دست رفته انتظار مرا می کشیدند.

کاغذ را روی مبل می گذارم و سیگار دستم را تو زیر سیگاری خفه می کنم و با ماشین به دل جاده می زنم و فکر می کنم چقدر پنج شنبه ی امروز را دوست دارم! صورتم خیس اشک است و خوشحالم از اینکه امروز پنج شنبه است.

www.tabarestan.info
تبرستان